

ویرایش و خلاصه سازی

**بَهْمَن شَرَفَنیا**

Bahman Sharafnia

**قِصِه‌ها و آدَم‌ها**

Of Stories and Men

2020

\* زندگی به همان شکلی که در جریان است از یک طرف با دست گذاشتن بر شانه ادبیاتِ آزاد، در حال ساختنِ تمدنیست که بر دروازه آن نوشته شده: «ورود کسانی که با رویاهای زیبا و انسانی کنار می آیند آزاد است» و از طرف دیگر در حالِ تعمیر و مَرمتِ ضدتمدنیست که اکسیر ماندگاریِ خود را در زندانِ ادیان و حصارِ اقوام، در سیلولِ تنگ‌نظری و سیاه‌چاله‌سانسور فرآوری می‌کند.

\* بدون داستان‌هایی که در مقابل تخیلِ آزاد کلاه از سر بر می‌دارند، زندگی (از گهواره تا گور) به جهنم تبدیل می‌شود؛ جهنمی که در آن، امیدِ زیستن در آرمانشهرِ بی حصارِ ادبیات با «حصارهای ناامیدی» مواجه می‌گردد.

\* برای صادقانه روبرو شدن با «کودکِ درونِ خود»، برای پرورشِ کودکانِ احساسِ خود، برای یافتنِ نیمه گمشده خود، برای شانه به شانه راه رفتن با همدردی‌ها، برای همراه شدن با قلب‌های تپنده، برای همدل شدن با عشق‌های سوزان، برای باور کردنِ انسان‌های والا، برای بریدن از اندیشه‌های سخیف (و برای یافتنِ یقینِ گمشده)، به خانواده‌ای از داستان‌ها نیاز داریم که جلوی اندیشه‌ها، عواطف، ایده‌آل‌ها و آرزوهای انسانی (با شکیبایی عاشقانه) زانو بزنند.

\* داستان‌هایی که در کتابِ حاضر می‌خوانید اگر قرار بود (نه در اشکالِ مینیاتوری کنونی) در صفحاتِ نُسخه‌اصلیِ جلوی دستِ شما باشند، الآن باید کتابی چندصدصفحه‌ای را ورق می‌زدید. (رجوع شود به توضیحاتِ پایانِ کتاب)  
داستان‌ها را به اندازه‌ای کوچک کرده‌ام که اگر در لحظاتِ قبل از خوابِ شبانه، کتاب را به دست بگیرید و داستانی از آن را بخوانید، مزه خواندنِ آن مثلِ ندایِ «شب‌بخیر» به شما بچسبد. امیدوارم این‌طور باشد.

بهمن شرف‌نیا

2020-July

## صورت

آلیس مونرو

مامان یه پسر زائیده بود؛ اتفاقی که باید هر بابایی رو سرحال بیاره اما بابام نه تنها سرحال نبود خیلی دَمَغ به مامان گفتم: یه وقت به سَرِت نزنه بچه رو با خودت بیاری خونه‌ها! ماه‌گرفتگی روی چهره‌ام حسابی بابارو ناراحت می‌کرد. این‌طور به‌نظر می‌رسید که آدمی با له‌کردن یه خوشه انگور روی صورت‌م، لکه‌ای بزرگ روی اون انداخته؛ لکه‌ای که یک پلکم‌رو پوشانده و در ادامه، روی بینی‌ام افتاده بود.

بالاخره مامان پاشو تو یه کفش کرد که منو بپره خونه. مَث خیلی از زن و شوهر آ پذیرفته بودن بعضی سدها بین آدما هست که قرار نیست به راحتی از بین بره. از آن روز به بعد، بهانه‌دم‌دستی برای دعوای اونا شده بودم. جر و بحث تمامی نداشت.

با لکه‌ای که روی صورت‌م بود مامان اجازه نمی‌داد با هر بچه‌ای بازی کنم. از اینکه ممکن بود کسی قیافه منو مسخره کنه نگران بود. تنها بچه‌ای که اجازه داشت با من بازی کنه نانسی بود. وقتی اولین بار

دیدمیش چند سالش بود؟ شاید فقط سه سال، شایدم چهار سال. از من فقط شش ماه کوچک تر بود.

تا اونجا که یادم میاد تمام ساعت‌های بیداری با هم بازی می کردیم. روزآبی که مادرش از دستمون عاصی می شد، می داشت بریم بیرون بازی کنیم. نباید توی جالیز سبزیجات می رفتیم. اجازه نداشتیم گل‌ها را بکنیم. توی باغچه توت‌فرنگیا یا زیر درختآی سیب بازی می کردیم. زمستوناً با برف و هیزم، سنگر درست می کردیم. اگه کسی نزدیک می شد با گلوله‌های برف از خودمون دفاع می کردیم. «زن‌وشوهر بازی» هم می کردیم. یادم میاد یک روز خیلی گرم، توی چادری که نمی دونم چرا پشت کلبه زده بودن قایم شدیم. توی اون چادر خزیدیم که سرتاپای همدیگرو کشف کنیم.

بعد از ظهرآبی که هوا خیلی گرم می شد زیر زمین جای خوبی بود. توی زیر زمین یه کمد قدیمی پر از قوطی‌ای رنگ بود. بعضی از قوطی‌ای درشون محکم بود و رنگ داخل اونا هنوز قابل استفاده بودن. یه روز که داشتیم با رنگا بازی می کردیم نانسی پشتش رو به من کرده بود و قلم‌مو رو به خودش می مالید. وقتی برگشت همه صورتش زیر لایه غلیظی از رنگ قرمز، پوشیده شده بود. داد زد: حالا شبیه تو شدم؟ شبیه تو شدم. از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. انگار با «آجی‌م‌جی‌ترجی» چیزی رو تغییر داده بود.

قیافه نانسی وحشتناک شده بود. باورم نمی شد که هیچ جای صورت من قرمز باشه. مامان آینه‌ها را بالای بالا آویزان کرده بود که قد من به اوناً

نرسه. با تمام قدرت، نانسی رو هُلش دادم به طرف کُمد. از دَسِتِش فرار کردم. از پله ها بالا رفتم. می خواستم آینه‌ای پیدا کنم که قَدَم به اون برسه و خیالم راحت بشه که قیافه‌م آنطوری که نانسی می‌گفت نیست. آن وقت می تونستم دندونام را با نفرت توی تِنِ نانسی فرو کنم.

از کلبه بیرون دویدم. مامان رو دیدم که روی صندلیِ حصیریِ بالکنِ نشسته و داره کتاب می‌خونه. با بغض و گریه فریاد زد: «من قرمز نیستم، من قرمز نیستم، من قرمز نیستم». با قیافه‌ای متعجب از پله‌ها پایین اومد. هنوز نفهمیده بود چه خبر شده. بعدش نانسی از کلبه بیرون اومد با صورتی قرمز و چشمانی متعجب. اون وقت بود که مامان همه‌چی - رو فهمید. با صدایی که تو عمرم نشنیده بودم سر نانسی داد زد: شیطانِ کشیف! نزدیک نیا. جرات داری بیا جلو. تو دخترِ خیلی خیلی بدی هستی. یک ذره رحم و مهریونی توی وجودت نیست. هیچ کس بهت یاد نداده قیافه کسی رو مسخره نکنی؟

نانسی با بی‌رحمی منو مسخره کرده بود. مامان دستور داد که دیگه حق ندارم با اون دختره بی‌ادب بازی کنم. منم قبول کردم. اینطوری شد که وجود نانسی از روز آئی کودکی من پاک شد.

سالها از آن اتفاق گذشت. اگه اشتباه نکنم در مراسم تشییع جنازه بابام بود که مامان یواشکی در گوشم گفت: یه چیزی هست که به نظرم باید بدونی. گفتم: حتماً می‌خوای بگی بابام، پدرِ واقعی م نبوده؟

- مسخره نکن. دوست بچگیت، نانسی رو یادت هست؟ خبر داری چه اتفاقی براش افتاده؟ یک روز مادر نانسی، دخترشو توی حمام پیدا می‌کنه که داشته گونه خودشو با تیغ می‌بریده؛ داشته سعی می‌کرده خودشو شبیه تو کنه.

دیگه صدای مامان رو نمی‌شنیدم. صورت نانسی جلوی چشمم بود. این همه راهو از دوره کودکی آمده بود که بهم بگه: آهای پسر! اون روز تو زیرزمین، باور کن نمی‌خواستم مسخرهت کنم.

## واسکا سُرخه

ماکسیم گورکی

در یکی از شهرهای اطراف رود ولگا، مرد چهل ساله‌ای به اسم واسکا در یک روسپی‌خانه کار می‌کرد. او را به خاطر موهای قرمز و صورت گوشت-آلودش، «واسکاسُرخه» صدا می‌زدند.

اسم واسکا لرزه بر اندام دختران خانه می‌انداخت. اگر بین آنها دعوایی می‌شد و یا با مشتری کل‌کل می‌کردند، خانم‌رئیس با صدای غرایی تهدید می‌کرد: *مَتِ اینکه دلیتون واسه واسکا تنگ شده، آره؟*

همیشه‌خُدا یک شلاق سهرشته‌ای توی جیب‌اش داشت. وقتی می‌رفت که دختری را به‌زیر شلاق بکشد خونسرد بود. از نگاهش یک خشونتِ سیری‌ناپذیر می‌بارید.

روش‌هایی که برای آزار دختران داشت یک جور نبودند. صدها حُقه برای مجازات و ترساندن آنها بَلَد بود. ساکنان خانه به یاد داشتند که سالها قبل وقتی «ورا» به خاطر گم شدن پنج هزار روبل، مورد سوء ظن بود او را در یک انباری تاریک زندانی کرد. خانم‌رئیس به واسکا قول داده بود که اگر از ورا اعتراف بگیرد صد روبل به او پاداش بدهد.

یک شب واسکا خودش را به شکل عجیبی درآورد؛ پوستین وارونه ای به تن کرد. دود آبی رنگی که بوی فسفر می داد از آن پوستین ترسناک بیرون می زد و در هوا پخش می شد. در سر واسکا به جای چشم، دو جرقه آتشین برق می زد. با همان قیافه خوفناک، در انباری را باز کرد و با صدای قهرآلودی بر سر ورا فریاد کشید: می گوی پولاً کجاس یا همی الان جونت رو بگیرم؟ لرزه ای از نوک پا تا فرق سر ورا را تکان داد. دختر از ترس دیوانه شد.

زمستان بود. ورا با پای برهنه روی برفها می دوید و می خندید. همه دختران خانه بیرون آمده بودند و ورا دیوانه را تماشا می کردند. ناگهان دختری به اسم سارا از بین آنها یک قدم جلو آمد و گفت: پولها را من دزدیدم. پولها را من دزدیدم. واسکا بعد از اینکه فهمید که یک دختر بی گناه را به جای دزد واقعی مجازات کرده با خونسردی گفت: دیوونگی یه جور شانه خالی کردن زیر بار زندگی یه. ورا شانس آورد.

مبلغ ورودیه روسپی خانه ای که واسکا در آن کار می کرد سه روبل بود. اگر مشتری می خواست که شب را در آنجا سپری کند باید دو روبل اضافه پرداخت می کرد. خانم رئیس زنی پنجاه ساله و چاق به اسم «فیوکا» بود. او جلوی مشتریان خود این طوری کلاس می گذاشت: دختر آبی من، از آکسینیا بگیر تا نینا، همه شون درجه یک و عالی اند. همه شون سالم و ترگل و ترگل اند. آهای دختر با توأم، بیا اینجا. آکسینیا با تبسمی که بر گوشه لب داشت، چشمانش را به چپ و راست حرکت می داد و با لوتندی به طرف مشتری می آمد.



هنرِ آکسینیا این بود که با هیکل شهوت‌آلودش، مشتری‌ها را جلب کند اما یک ایرادِ بزرگ داشت؛ پُر خور و پُر خواب بود. همیشه خدا یا در حال خوردن بود و یا دهن دره می‌کرد و چُرت می‌زد. وقتی کسی می‌پرسید: آکسینا بگو ببینم، این زندگی را دوست داری؟ در حالِ خمیازه کشیدن جواب می‌داد: این زندگی هیچ عیبی ندارد. شکم‌آم حسابی سیره، کفش و لباسی هم می‌رسه. تنها بدی‌ش اینه که گاهی باید زیر گُتکِ واسکا، بزَنم زیر گریه که اونم خیالی نیس.

یک روز خانم‌رئیس پیشِ واسکاسرخه رفت و از پُر خوری و پُر خوابی آکسینیا شکایت کرد. واسکا سری جنباند و گفت: دُرستش می‌کنم. سراغ دختر رفت. دست او را محکم گرفت و با خودش به حیاط کشاند. به دختر گفت: یالا زود باش، پیرهنِتو دربیار. آکسینیا که از سرما می‌لرزید گفت: عجب حرفی می‌زنی! تو این سرما؟ خیلی بد جنسی.

واسکا خیلی خونسرد دختر را به روی برف‌ها پرت کرد، سرش را میان برف فرو برد و پشت سر هم شلاقش را روی تنِ دختر فرود آورد. شلاق را در هوا می‌چرخاند و در حالِ فرود آوردن، تهدید می‌کرد: اگه یه دَفِه دیگه جلوی مشتری خمیازه بکشی یا چُرت بزنی یا از پُر خوری دست ورنداری، بدنت رو بیشتر از امروز، سیاه و کبود می‌کنم. فهمیدی؟

آکسینیا در حال ضجه زدن گفت: آره فهمیدم. ولی اینو بدون که یه روز نوبت تو هم می‌رسه. انتظار روزی رو بکش که آفتابِت غروب کنه. ابلیسِ عوضی!

\*\*\*

یک شب وقتی همه دختران، نیمه لُخت مشغول خوردنِ شام بودند»  
«هید!» که دختری آتشپاره بود از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با  
هیجان گفت: بچه ها واسکا داره کنگان کنگان میاد. دو تا پلیس زیر بَغْلِشو  
گرفتن. مٹ اینکه مَسْت کرده!

یکی از پلیس‌ها در چارچوبِ در ایستاد و به خانم‌رئیس گزارش داد:  
واسکا از درشکه افتاده. یه جای سالم تو بدنش نیست. له و کُورده شده.  
واسکا را به اتاقش در طبقه بالا بردند. دخترها کنار بستر او ایستاده بودند  
و با خوشحالی به هم چشمک می‌زدند. واسکا با خشم گفت: همه تون برید  
گم شید؛ بیرون!

هیچ کدام از دخترها از سر جای خودشان تکان نخوردند. آکسینیا مشتِ  
گره کرده‌اش را نزدیکِ صورتِ واسکا چرخاند و گفت: ابلیس! دیدی گفتم  
یه روز نوبتِ تو هم می‌رسه؛ حالا همون روزه!

دخترها از شادی هلهله کردند. نینا به طرف او خم شد و پرسید: واسکا  
کدوم پات شکسته؟ این یکی یا اون یکی؟ و پای شکسته را به طرفی هُل  
داد. واسکا دندان‌قروچه‌ای کرد. از فرط درد فریاد کشید: اگه از روی این  
تخت بلند شَم، همه شمارو یکی یکی به سیخ می‌کشم.

دختران بدون اینکه از تهدیدهای واسکا بترسند روی سر او ایستاده  
بودند و هر کدام به نحوی او را آزار می‌دادند. از سر و تنِ او خون روان  
بود. پیراهنِ تن‌اش تکه‌تکه شده بود. شکنجه تا نیمه‌شب طول کشید.  
ناگهان در میانِ هیاهوی انتقام‌جویی، ناله آکسینیا بلند شد: بس کنید!  
مگه رحم تو وجودِ شما نیست؟ به طرف واسکا آمد: تشنه ت نیست؟ می-

خوای یه لیوان آب واسهت بیارم؟ چرا خَفَخون گرفتی ابلیس؟ واسکا فقط سری جنباند.

آکسینیا آن شب و چند شبِ دیگر هم، کنار تختِ واسکا نشست. از پنجره به بام‌های پوشیده از برف و ستون‌های دود که از بام خانه‌ها به طرف آسمان می‌رفتند نگاه می‌کرد. وقتی از تماشا کردن سیر می‌شد کنار تختِ واسکا می‌نشست، چند دهن‌دره می‌کشید و خوابش می‌برد. یک‌بار واسکا او را با غرولند بیدار کرد: مگه نگفتم دیگه حق نداری چُرت بزنی؟ زود یادت رفت؟ آکسینا با چشم‌های پُرغَضَب جوابش را داد: ابلیس! یه چیزی یادت باشه؛ اگه بخوای واسه من خط و نشون بکشی... حرفش را تمام نکرد.

یک نیمه‌شب که اتاق در تاریکی فرو رفته بود واسکا با ضربه آرام دست آکسینیا را که خوابِ هفت پادشاه را می‌دید بیدار کرد. دختر پرسید:  
چه مرگتِه؟ چی می‌خوای؟

-آکسینیا! اگه چیزی ازت بخوام، قول می‌دی بهم نخندی؟

-اگه حرف خنده‌داری بزنی مطمئن باش می‌خندم.

-میای با هم یه زندگی تازه‌رو شروع کنیم؟ یعنی اگه دلت بخواد با هم زن و شوهر بشیم؟

آکسینیا زیر خنده زد. حالا نخند کی بخند! واسکا سرخه از خشم آتش گرفت: اگه خَفَخون نگیری سرت‌رو می‌کنم تو برف، اونقد شلاقیت می‌زنم که... گفتم خفه‌شو. آکسینیا در حالی که خنده‌اش قطع نمی‌شد گفت:  
آخه ابلیس عوضی، من یکی حتی یه دُفه هم پامو تو کلیسا نداشتم. حتماً

بعدش از من می‌خوای سه تا بچه کاکل‌زری واسه ت بزوم، آره؟ هاها هاها  
هاها... ناگهان آکسینیا آرام شد. با نگاه‌عصبی شروع کرد به یادآوری  
بلاهایی که واسکا سر دخترانِ خانه آورده بود:

-یادت میاد ورایِ بیچاره چطوری از دست تو دیوونه شد؟ یادت میاد  
چطوری با کفگیر تو سر لیدا زدی؟ یادت میاد سر منو تو برف فرو بردی؟  
یادت میاد یه ماه تموم، سارا رو زندونی کردی؟ واسکا گفت: خفه شو،  
گفتم خفه شو!

نیمه‌های شب، واسکا گرفتارِ هذیان شد. در خواب زوزه می‌کشید.  
دستش را در هوا می‌چرخاند. بر سینه خودش می‌کوبید. با وحشت بیدار  
شد. آکسینیا از او پرسید: چن آ تو خواب داشتن خفت می‌کردن؟ واسکا با  
صدای لرزانی گفت: آکسینیا با من میای؟

-بیخود دیتو خوش نکن. من با آدم شروری می‌تو، هیچ جا نمیام.

-آخه احمق جان، فکر می‌کنی که شرور بودن، کار آسونیه؟

-همین که گفتم، برو بمیر.

واسکا نفسِ نومیدانه‌ای کشید. ماه به اتاقِ کوچک می‌تابید. چهره واسکا  
در پرتو نورِ ماه، خاکستری به نظر می‌رسید.

\*\*\*

صُبحی مه‌گرفته فرا رسید. آمبولانسِ اسبی بیمارستان در روسپی‌خانه  
ایستاد. دقایقی بعد، چند پرستار واسکا را به زحمت از پله‌ها پایین آوردند.  
دخترها گویی در انتظارِ اتفاقِ مبهمی بودند. واسکا وقتی از درِ خانه به

طرف آمبولانسِ اسبی می‌رفت لحظه‌ای برگشت و آرام رو به دخترها  
گفت: من، راستش، نمی‌دونم مَثِ چی بودم. فقط از شما دخترآ می‌خوام،  
اگه می‌شه منو ببخشین. ناگهان آکسینیا از میانِ آن همه دختر، فریاد زد:  
آهای ابلیسِ عوضی می‌خوای منو تنها بذاری؟ مگه نگفتی بیا با هم به  
زندگی تازه‌رو شروع کنیم؟ به همین زودی یادت رفت؟

## گلِ سُرخِ برایِ امیلی

ویلیام فاکنر

وقتی «میس/امیلی» مُرد، خانه او که از ده سال به این طرف، کسی داخلش را ندیده بود به روی چند زن و مرد سیاه پوش باز شد. این خانه، فرتوتیِ عشوه گرِ خود را در تزییناتی به سبک قرن هفدهم و در بوی زُهم و رطوبت و گرد و خاک به عزاداران نمایش می داد.

اولین دسته زنان که صدایشان را در سینه خفه کرده بودند و با هیس هیس، یکدیگر را خاموش می کردند از درِ عمارت داخل شدند. در بین این خانمها، دو سه نفری به یاد داشتند که روز پس از مرگِ بابایِ میس/امیلی وقتی برای ابرازِ تسلیت به همین خانه آمده بودند میس/امیلی بدون کوچکترین اثرِ اندوهی به آنها گفته بود که پدرش نَمُردِه و به دکتر و چند رئیسی که می خواستند او را متقاعد کنند که جنازه پدرش را به آنها تسلیم کند با تکرارِ همین جمله روبرو شده و فقط وقتی نزدیک بود به زور و قانون متوسل شوند جنازه را به آنها تحویل داده بود.

تا ساعتی دیگر میس/امیلی می رفت تا در مشایعتِ مردهایِ خیلی پیری که بعضی از آنها اونیفورمِ زمانِ جنگِ داخلی به تن داشتند به مُردگانِ با

صَلَابَتِي بپیوندد که مستِ بویِ صَندَل در گورستان آرمیده بودند. یکی از این مردگان کُننیلِ سارتوریس شهردار بود که میس/امیلی را برای همیشه از پرداخت مالیات معاف کرده بود. زمان به خوبی و خوشی طی می‌شد تا اینکه آدم‌های نسل جدید، پُستِ شهرداری را تحویل گرفته و هیاتی مامور ملاقات با میس/امیلی برای لغو معافیتِ مالیاتی او شده بود. آنها در چارچوبِ در با چهره‌ای سفید و بی‌خون روبرو شدند که گویی مدت‌ها در اعماقِ تالابی راكد مانده بود. صدایی سرد و موحش از دهان این چهره بی‌خون بیرون آمده و گفته بود: *من از مالیات معافم. اینو کننیل سارتوریس خواسته.* اما کننیل سارتوریس ده سالی می‌شد که در گورستان شهر خوابیده بود.

عصر کُننیلِ سارتوریس با روی کار آمدنِ نسل جدید به پایان رسیده بود. همه چیز داشت رنگ تازه ای می‌گرفت. شهر داشت با سیمای تازه خود کنار می‌آمد. فقط میس/امیلی بود که حتی نگذاشت پلاکِ فلزی‌ای بالای در خانه‌اش بکوبند و جعبه‌پستی به آن بیاویزند. تنها تازه‌واردی که میس/امیلی با او اُخت شد سرکارگری بود به اسم هومر بارون که فرش کردن خیابان‌ها و پیاده‌روها را کُنترات گرفته بود. میس/امیلی با هومر بارون حسابی رو هم ریخته بود. حتی به دکان جواهرسازی رفته و یک دست اسباب‌آرایش مردانه نقره آنتیک سفارش داده بود که روی هر تکه‌اش حروف «ه - ب» کنده شده بود. آن وقت بود که ما جماعت یقین کردیم که بین آنها چیزی شبیه عشق در حال جوانه‌زدن است و می‌خواهند با هم ازدواج کنند. میس/امیلی همان روز مقداری سَمِ آرسنیک هم از

دوافروش گرفته بود که می‌شد حدس زد برای کشتن موش‌های موذی آن خانه قرن‌هفدهمی استفاده دارد.

میس / میلی مُرده بود و حالا ما، نیمی برای دیدن هزارتوی یک خانه قرن‌هفدهمی و نیمی دیگر برای مویه‌کردن به حال زنی که به صورت یک عادت‌دیرینه، یک وظیفه یا یک نوع اجبارموروثی درآمده بود اینجا بودیم. وقتی دسته‌دسته وارد خانه شدیم متوجه شدیم که در طبقه بالا، اطاقی هست که سال‌ها کسی داخل آن را ندیده. در اتاق را شکستیم. انگار که اتاق را برای شب زفاف آراسته بودند. غبار تلخ و زنده‌ای روی همه‌چیز نشسته بود. مردی روی تخت‌خواب برای همیشه دراز کشیده بود. سایه عشقی عتیق به فرتوتی عشوه‌گر خانه‌ای قرن‌هفدهمی، روی چهره‌اش ماسیده بود.



## اتاق شماره ۶

آنتوان چخوف

نیکیتا (Nikita) نگهبانِ اتاقِ شماره ۶ است. او شب و روز پیپ می‌کشد. اندامش لاغر و عضلانی است. همیشه می‌گوید، نظم را باید به ضربِ مشت و لگد بوجود آورد. چهره‌ای دارد قهرآلود و پژمرده. با لبی سرخ و ابروانِ فرو آویخته، بیشتر شبیه سگِ نگهبانِ گله است. در اتاقِ شماره ۶، پایه تخت‌ها به زمین پیچ شده‌اند. پنج نفر دیوانه در این اتاق زندگی می‌کنند. موسییکا (Moyseyka) یکی از این پنج دیوانه است. حدود بیست سال پیش وقتی کارگاهِ کلاه دوزی‌اش آتش گرفت مجنون شد.

از میان ساکنانِ اتاقِ شماره ۶، فقط موسییکا اجازه دارد از بیمارستان خارج شود. در کوچه‌ها و خیابانهای شهر می‌گردد. جلوی هر خانه و دکانی می‌ایستد، گدایی می‌کند. وقتی به بیمارستان برمی‌گردد نیکیتای نگهبان جیب‌های او را یکی‌یکی می‌گردد. حاصلِ گداییِ موسییکا را به نفع خودش مصادره می‌کند. این کار را با مشت و لگد انجام می‌دهد. نیکیتا نظم و ترتیب را از هر چیزی بیشتر دوست دارد.

یکی دیگر از ساکنان اتاق شماره ۶، *ایوان (Ivan)* است. او سابقاً مامور اجرائیات دادگستری بود. همیشه هیجان زده است. از ترس و انتظار مبهمی رنج می‌برد. با شنیدن صدای پایی در دهلیز یا حیاط، گوش تیز می‌کند و می‌گوید: نَکند برای دستگیری من آمده باشند! گاهی بین تخت‌ها راه می‌رود و با شور و حرارت زیادی حرف می‌زند؛ از ظلمی که حقیقت را پایمال می‌کند، از زندگی قشنگی که در آینده انتظار بشریت را می‌کشد و از میله‌های پنجره‌ای شکایت می‌کند که در یک طرفش آدم‌هایی مثل او و در طرف دیگرش، زورگویان ایستاده‌اند.

زندگی در اتاق شماره ۶، یکنواخت و تکراری است. صبح‌ها همگی در دهلیز جمع می‌شوند. یکی یکی سر و صورت‌شان را در یک سطل بزرگ چوبی می‌شویند. خود را با دامن روپوش‌شان خشک می‌کنند. چایی را که نیکیتای نگهبان برای آنها می‌آورد در لیوان حلبی هورت می‌کشند. ظهرها آش کلم‌شور و کته می‌خورند. شام هم از کته مانده ظهر.

هر دو ماه یک‌بار، سیمیون سلمانی (*Simyon*) به اتاق شماره ۶ می‌آید. جز سلمانی، یک نفر دیگر هم به اتاق سر می‌زند؛ دکتر آندری (*Andrey*). دکتر آندری به عقل و شرافت خیلی علاقه دارد. دلش می‌خواهد محیط اطراف خودش را پر از شعور و انسانیت کند اما نه اراده اش را دارد، نه حقوق و اختیارات خودش را می‌شناسد. انگار قسم خورده که هرگز صدای خودش را به روی کسی بلند نکند. از سختگیری گریزان است.

در اولین روزهای خدمت در بیمارستان، خیلی جدی بود. از صبح تا ظهر مریض قبول می‌کرد، چند عمل جراحی انجام می‌داد و حتی گاهی

مامایی هم می‌کرد. اما به مرور زمان به این نتیجه رسید که کارش یکنواخت و بی‌فایده است: حالا که مرگ پایان طبیعی هر جاندار است پس بی‌فایده نیست که جلوی آن را بگیریم؟ اگر فلان بقال یا فلان کارمند، پنج سال بیشتر عمر کند مثلاً چه فایده‌ای به خودش و جامعه می‌رساند؟ مگر پوشکین در زندگی پیش از مرگ، کم درد کشید؟ چرا هاینه بنوا را که سال‌ها زمین‌گیر بود نمی‌گویی؟ چه ایرادی دارد که مثلاً فلان معلم یا فلان دانشجو یا بهمان دهقان که زندگی بی‌معنی‌ای دارند، از مریضی رنج بکشند؟ تازه اگر خوب فکرش را بکنی، خیلی از ماها اگر بیمار نشویم و درد نکشیم زندگی‌مان حتی مُزخرف‌تر از آمیب‌ها می‌شود. بهتر است درد و رنج را بپذیریم و زندگی را با آن معنادار بکنیم.

\*\*\*

در اواخر ماه مارس، در یک غروب بهاری که برف‌ها آب شده بودند و سارها هیاهو می‌کردند، دکتر آندری برای معاینه بیماران به طرف اتاق شماره ۶ رفت. در اتاق باز بود. ایوان که روی تخت دراز کشیده بود، از جای خود نیم‌خیز شد. با چهره برافروخته از تخت پایین پرید و داد زد: به شما، ای دیوانه‌های اتاق شماره ۶، تبریک می‌گویم؛ بالاخره سر و کله دکتر پیدا شد. دکتر آندری به ما افتخار داد. با هیجان و آشفتگی بیشتری، پا روی زمین کوبید و اضافه کرد: این مارِ لعنتی را باید کشت. نه! سزاوار کشتن نیست، باید در چاه مستراح غرق‌اش کرد. دکتر آندری به نرمی پرسید: ایوان بگو ببینم، چرا می‌خواهی دکترِ خودت را در چاه مستراح خفه کنی؟

- برای اینکه تو حقه بازی، جلادی، دزدی.

- آرام باش ایوان. به تو اطمینان می‌دهم که هیچ‌وقت در زندگی دزدی نکرده‌ام. خواهش می‌کنم علت این همه گم‌لطفی را با خونسردی توضیح بده.

- چرا مرا مرخص نمی‌کنید؟ چرا مرا اینجا نگه داشتین؟ ها؟

- تو را مرخص نمی‌کنیم چون مریض هستی.

- بین این همه دیوانه که در بیرون از این اطاق، آزادانه می‌چرخند دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نکردید؟ اصلاً خودِ شما و آن نگهبانِ رذل، از لحاظ اخلاقی چه امتیازی دارید که باید آزاد بگردید و ما اینجا محبوس باشیم؟

- این موضوع ابداً به اخلاق ارتباط ندارد. شما چون روانی هستید باید داخل اطاق شماره ۶ باشید و من که بیمار نیستم باید بیرون این اطاق باشم. همین و بس.

ایوان با هیجان زیادی سرِ دکتر داد زد: از پشت این میله ها، روزی را می‌بینم که پرچم پیروزی حقیقت افراشته می‌شود؛ روزی که در آن، هیچ دیوانه‌ای و هیچ اطاق شماره ششی وجود ندارد.

دکتر آندری از حرف‌های ایوان کم و بیش خوشنود شد:

- قبول دارم که یک روز، زندان‌ها و تیمارستان‌ها از بین می‌روند اما حتی در آن روز هم، آدم‌ها مریض و پیر می‌شوند. هر چه که ما در انتظارِ روشنایی آینده باشیم آن روشنایی بالاخره در تاریکی یک تابوت، به آخر می‌رسد.

- پس جاودانگی چه می‌شود؟

- جاودانگی حرفِ پوچ و بی‌خودی است؟

- حرفِ پوچ؟ اگر شما به جاودانگی اعتقاد ندارید، من دارم. یکی از قهرمانان «برادران کارامازوف» و شاید ولتر می‌گویند: حتی اگر خدا وجود نداشت، آدم‌ها آن را ابداع می‌کردند. من یقین دارم که اگر جاودانگی هم وجود نداشته باشد، دیر یا زود عقلِ بشر آن را می‌سازد.

آن شب وقتی دکتر آندری در آپارتمان خودش بود، چه موقعی که به رختخواب رفت و چه وقت مطالعه، جز به ایوان به چیز دیگری نمی‌توانست فکر کند. تصمیم گرفت در اولین فرصت باز به دیدن ایوان دیوانه برود.

دفعه بعد که در اتاق شماره ۶ را باز کرد، ایوان که تازه از خواب بیدار شده بود چشمان سرخ‌اش را مالید و گفت: در این وقت سال، خیلی دلم می‌خواهد سوار کالسکه‌ای بشوم و در حومه شهر گردش کنم. دکتر آندری گفت: آرامش را نه در گردش بیرون بلکه در سیاحت درون باید پیدا کرد.

ایوان به دیوانه چاق و چله‌ای که روی تخت بغلی دراز کشیده بود غضبناک اشاره کرد: این موجود در همین قفس کوچک به سیاحت درونی محکوم شده تا به درد و رنج خودش خو بگیرد آن وقت شما دارید از «سیاحت درونی» یک فضیلت می‌سازید؟

- اما «درد» چیزی نیست جز «فکر کردن به درد». اگر اراده به خرج بدهی و به درد فکر نکنی، مطمئن باش که درد از بین می‌رود.

ایوان نگاهِ پُر از خشمی به دکتر انداخت و در ادامه گفت: من فقط همین را می‌دانم که باید جوابِ درد را با اشک و فریاد بدهم، جوابِ پستی را با تنفر و جوابِ رذالت را با اعتراض. معنایِ زندگی همین است. هر چه ارگان‌هایم بدن پست تر باشد از حساسیتِ کمتری برخوردار است. ایوان خشمناک‌تر از قبل گفت: «درد» را تحقیر می‌کنید اما اگر انگشتِ کوچکتان لایِ در بماند از ته حلق داد می‌کشید.

-شاید هم نکشم!

-غیر ممکن است که نعره نکشید. اگر زنی دندان‌ش درد بگیرد حتماً به او می‌گویید: برو مزاحم نشو. اگر به درد فکر نکنی، دردِ دندان‌ت همین الساعه خوب می‌شود!

دکتر آندری با تحسین گفت: راستش را بخواهید هم‌صحبتی با شما، برایم خیلی لذت‌بخش است. اما خواهش می‌کنم دفعه بعد که آمدم به حرف‌های من بیشتر گوش کنید.

\*\*\*

به زودی همه‌جا شایع شد که دکتر آندری بیش از حد معمول، به اتاقِ شماره ۶ سر می‌زند. نه پزشکیار، نه نیکیتای نگهبان و نه پرستارها از رفتارِ عجیبِ دکتر آندری سر در نمی‌آوردند. او هر روز به دیدنِ ایوانِ دیوانه می‌رفت. هر کس که از دهلیز به اتاقِ شماره ۶ نزدیک می‌شد صدای فریادِ ایوان را می‌شنید که به دکتر می‌گفت: محال است بتوانید مرا با خودتان هم‌عقیده کنید. شما با واقعیت بیگانه‌اید. هرگز در زندگی رنج نکشیده‌اید. اصلاً شما کی هستید که می‌خواهید مرا تربیت کنید؟

دکتر آندری رفته‌رفته در میان نگاه‌های پرسشگر مردم که با دیدن او، سر در گوش هم می‌گذاشتند و پیچ‌پیچ می‌کردند خود را در فضای اسرارآمیزی می‌یافت.

در ماه اوت، از رئیس انجمن شهر نامه‌ای دریافت کرد. از او دعوت شده بود که برای مذاکره در باره مسئله مهمی در جلسه انجمن حاضر شود. وقتی در موعد مقرر به انجمن رفت دید که فرمانده پادگان نظامی، رئیس آموزشگاه دولتی و فرد چاق و موبوری که دکتر صدایش می‌زدند، در آنجا حضور دارند. همه دور میز نشستند و مشغول نوشیدن چایی شدند.

فرمانده نظامی دست دکتر آندری را با ملایمت گرفت و گفت: آقای دکتر، همه را فراموش کرده‌اید، مثل راهب‌ها زندگی می‌کنید، از زن-جماعت می‌گریزید. نه به تناتر می‌روید، نه در مجالس رقص شرکت می‌کنید، نه پشت میز قمار می‌نشینید. تمام روزتان را در اتاق شماره ۶ می‌گذرانید! در آن اتاق چه کشف کرده‌اید که همه لذت‌های زندگی را از یاد برده‌اید؟

دکتر آندری وقتی یقین پیدا کرد که جلسه انجمن شهر صرفاً برای سین‌جیم کردن او ترتیب داده شده است برای اولین بار در زندگی، خودش را تحقیر شده یافت و خشمگین جواب داد: خیلی خیلی متأسف-ام که شما همه احساسات و شعور خودتان را پای میزهای قمار و در تالارهای رقص هدر می‌دهید. من همین‌جا و در همین لحظه می‌خواهم در حضور شما اعضای انجمن شهر اعتراف کنم که بعد از بیست سال اقامت

در این شهر، فقط یک آدمِ عاقلِ بینِ شما پیدا کرده‌ام که او هم در اتاقِ شماره ۶ محبوس است.

روز بعد، یک مامور از طرف انجمن شهر، یک پلیس و دو پرستار به درِ خانه دکتر آندری رفتند. یکی از پرستارها سرافکنده گفت: خیلی از شما پوزش می‌خواهم دکتر آندری، ولی ناچارم عرض کنم که شما باید در «اتاقِ شماره ۶» بستری شوید. برای سلامتی خودتان بهتر است.



## شِنل

نیکلای گوگول

مدتی بود که «آکاکِ آکایویچ» هر قدر هم که تُندتر فاصله بین اداره و منزل را طی می کرد باز هم شانه‌ها و پشت‌اش زیر تازیانه بی رحمانه سرما قرار می گرفت. یکروز وقتی به خانه رسید تک تک لباس‌های تن‌اش را معاینه کرد. چند جای شِنل‌اش نخ‌نما شده بود و دیگر جلوی سرما را نمی گرفت. نزد پطرویچ خیاط رفت. خیاط اول سردست‌ها را واریسی کرد. یقه و جادگمه‌ای‌ها را هم از نظر گذراند و آخرسر گفت: نه! قابل رفو نیست. هیچ کاریش نمی‌شه کرد. عمرش را کرده. باید به فکر یه شِنل نو باشی. همه چیزهای اتاق دور سر آکاکِ شروع به چرخیدن کردند. به زحمت گفت: چقدر خرج برمی‌داره؟ پطرویچ خیاط بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: حداقل ۱۵۰ روبل. تازه اگه بخوای یقه‌پوستی و آستر ابریشمی برایش تهیه کنی، سر به ۲۰۰ روبل هم می‌زنه. حالا خود دانی.

آکاکِ مسیر خیاطی تا خانه را فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که باید مخارج روزانه‌اش را برای یکسال کم کند؛ از نوشیدن چای عصرها چشم‌پوشی کند، شب‌ها شمع روشن نکند، روی سنگفرش خیابان

به آرامی قدم بردارد تا کف کفش‌هایش ساییده نشوند، ملافه‌ها را زود به زود به رختشویی نهد و خودش را به نخوردنِ شام عادت دهد. بعد از چندماه تحمل این همه سختی، بالاخره صاحب یک شینلِ آبرومندانه شد و با همان شنل مستقیماً به اداره رفت. کارمندهای اداره دور آکاکای حلقه زدند و قرار گذاشتند به افتخار شنلِ نو جشنی به پا کنند. تمام آن روز برای آکاکای آکاکویچ مانند بزرگ‌ترین اعیاد بود. با نهایتِ شادمانی به خانه برگشت. ناهار را با لذت و اشتها خورد و بعداً تسلیم لذتِ دراز کشیدن روی تخت شد. تا تاریک‌شدن هوا به همان حال ماند. بعد، بی‌هیچ تأخیر شنلِ آس را روی دوش انداخت و از خانه خارج شد. به زودی به خیابان خالی و بی‌روحي رسید که گویی ترکیب برف‌دانه‌های سفید و سایه‌های سیاه درختان در آن فقط برای ترساندن آکاکای طراحی شده بود. ناگهان دو مرد سیلو را رُخ به رُخ خود دید. یکی از آنها با صدایِ دورگه‌ای گفت: *این شنل مال منه. درش بیار.* آنها شنل را از تن آکاکای درآوردند. یک اُردنگی حواله‌اش کردند و با صورت به روی برف‌ها انداختندش. آکاکای به حالِ آسفناکی خودش را به خانه رساند. از شدت سرما و ترس هنوز می‌لرزید. تب سختی به تنش افتاد. با خودش حرف می‌زد. اشباح و رویاها سراغش آمدند؛ تا چشمانش سنگین می‌شد خواب می‌دید که شنل کهنه روی صورتش افتاده و جلوی نفس او را می‌گیرد. همان شب آکاکای در حملاتِ کابوس‌های بی پایان مُرد. روح آکاکای از تن سرد او جدا شد.

در حوالی «پلِ کالینکین» آن نیمه‌شب و همه نیمه‌شب‌هایِ سردِ زمستانی، روحِ آکاکیِ جلویِ عابرینی که شنلِ نو به تن داشتند ظاهر می‌شد و آنها را تا سرحدِ مرگ می‌ترساند.

## خانه ماتریونا

آکساندر سولژنیسن

تابستان سال ۱۹۵۳ می‌خواستم از بیابان‌های داغ و خاک آلود به جایی در مناطق مرکزی روسیه بروم؛ دلم می‌خواست در جایی که گرمای شدیدی نداشت و خِش خِش برگ‌ها در جنگل می‌پیچید، مُعلمی کنم. از پله‌های اداره کارگزینی بالا رفتم. با حُجب و حیا به گیشه نزدیک شدم. سر خم کردم و پرسیدم: آیا در مناطق دورافتاده و محروم، پُستِ خالی برای معلم ریاضی دارید؟

بعد از روزها کاغذبازی، با درخواست من موافقت کردند: باید از فردا کارت‌تان را در روستای تالَنوُو شروع کنید. حتی نامش مرا غرقِ شَعَف کرد. در ذهن، روستایی را تصور می‌کردم که آدم دلش می‌خواست در آنجا زندگی کند و همان‌جا بمیرد، جایی که جهان در آرامش ابدی است. روز بعد در تالَنوُو بودم. دنبال کسی می‌گشتم که مرا در کلبه‌اش، پانسیون کند. ساعت‌ها می‌گذشت و من به جز خانه ماتریونا، تقریباً در همه خانه‌ها را زده بودم و حالا پشت درِ خانه ماتریونا بودم.

پیرزنی در را به رویم باز کرد. به او گفتم که برای چه کاری آمده‌ام. کمترین شوق و ذوقی برای به تور انداختن یک مستاجر نشان نمی‌داد. گفت: *اگه غذای خوب آزم نخوای، قبولیت می‌کنم.* سر قیمت توافق کردیم.

اتاق را بین خودمان تقسیم نکردیم. تخت او نزدیک بخاری قرار داشت و من تخت سفری‌ام را کنار پنجره که یک «فیکوس» در آنجا بود، گذاشتم. ساقه‌ها و برگ‌های فیکوس را کنار زدم تا نور بیشتری وارد اتاق شود. جز من و *ماتریونا*، یک گربه، چند تا موش و یک عالمه سوسک توی کلبه رژه می‌رفتند. گربه پیر و لنگ بود. *ماتریونا* از روی دلسوزی، او را به خانه راه داده بود. سوسک‌ها در آشپزخانه موج می‌زدند. من از لابراتوار شیمی، مقداری *بوراکس* آوردم تا با خمیر قاطی کنیم و نسل سوسک‌ها را با آن معجون، برداریم. سوسک‌ها کم شدند. ولی چون *ماتریونا* می‌ترسید که گربه هم مسموم شود، از ادامه سمپاشی دست کشیدیم و سوسک‌ها زیاد شدند.

آماده بودم که خودم را به دستپخت او عادت بدهم. اگر مو، تکه چوب و حتی پای سوسکی زیر دندانم می‌آمد، آن را بدون غرزدن در می‌آوردم و یواشکی گوشه‌ای می‌گذاشتم. نمی‌خواستم به خاطر چیزهای کوچک، خُلق او را تنگ کنم.

*ماتریونا* راه مطمئنی برای حفظ روحیه‌اش داشت؛ بیلی برمی‌داشت و می‌افتاد به جان باغچه. کیسه‌ای برمی‌داشت و برای جمع‌آوری چوب از کلبه دور می‌شد. به جنگل می‌رفت تا تمشک بچیند.

سرماي زمستان شروع شده بود. يك کاميون سهم چوب و ذغال من از طرف مدرسه رسيد. اما ماتريونا مي گفت: اگه سهميه چوب و ذغال به سه کاميون هم برسيه، زوريش به زمستون اينجا نمي رسه. زمستوناي اينجا، دويست روز دوام داره. اگه مي خواي نلرزي بايد به جنگل بزني و دور از چشم مامورا، سوخت بخاري رو از جنگل تهيه کني.

ماتريونا به همراه عده‌اي از زنان روستا، روزي چند بار براي تهيه سوخت به جنگل مي رفتند. چوب‌هاي مرا جلوي چشم مي گذاشت اما چوب‌هايي را که خودش مي آورد مخفي مي کرد.

روي کسي را زمين نمي انداخت. کار خودش را ول مي کرد که به همسايه‌ها کمک کند. همسايه‌هاي دور و نزديک پشت سر هم به سراغ او مي آمدند: ماتريونا، بيا به من کمک کن، مي خواهم سيب زميني‌ها را از دل خاک جمع کنم. ماتريونا مي توني براي علف چيني به کمک من بياي؟ ماتريونا ماده گاوم داره مي زاد، يه ديگ آب گرم بذار. ماتريونا، اجاقم سرد شده مي توني کمی چوب از جنگل بياري؟ ماتريونا فردا اول وقت، مي رم مسکو. لطف کن سه روزي پيش بچه هام باش...

اگر بگويم که هيچ باغچه‌اي بدون کمک ماتريونا سر و سامان نمي گرفت دروغ نگفته‌ام. زن‌هاي تالنوؤ در دسته‌هاي شش نفری کار مي کردند و ماتريونا پاي ثابت دسته‌ها بود.

لامذهب بود. از خدا نمي ترسيد. در عوض از آتش و آذرخش و قطار ترس داشت. دين و ايمان نداشت اما خرافاتي بود: اگه برف در باد و بوران

بچرخه یعنی کسی خودش رو دار زده. اگر پایت لای در گیر کنه، مهمان می آد. اگر روز یوحنا وارد باغی شی، آفت به محصول می زنه...  
من و ماتریونا به هم عادت کردیم. خیلی خوب با هم کنار می آمدیم. وقتی به او گفتم که مدت ها زندان بوده ام فقط سرش را تکان داد. حتی یک بار هم از من نپرسید که زن گرفته ام یا نه؟ من هم، جز همان چیزهایی که در روزهای اول از ماتریونا فهمیده بودم کاری به گذشته اش نداشتم.

یک بار از مدرسه که برگشتم، عاقله مرد قد بلند و سیه چرده ای را در خانه دیدم. روی یک صندلی کنار بخاری نشسته بود. کلاهش را روی زانو گذاشته بود. بی مقدمه گفت: عصرتان به خیر! من ایلیا میرونیچ هستم. به گمانم شما معلم پسرم آنتوشکا باشید. خیلی طول نکشید که بفهمم ایلیا میرونیچ برای این آمده بود که به پسرش نمره قبولی بدهم.  
در حالی که سعی می کردم اعصاب خودم را کنترل کنم، به ایلیا گفتم: اگر به پسران همین طوری نمره قبولی بدهم، آبرو و شرف حرفه ای خودم را بر باد داده ام.

ایلیا بدون گرفتن قول مساعدی از من، خانه را ترک کرد. ماتریونا فقط چند کلمه در باره او حرف زد. از خلال حرف هایش پی بردم که ایلیا برادر شوهر ماتریونا است.

شب دیروقت پیرمرد را پاک از یاد برده بودم. در فضای نیمه تاریک اتاق که جز صدای خیش خیش حرکت سوسک ها و تیک تاک ساعت طاقچه ای، صدایی به گوش نمی رسید کار می کردم. ناگهان ماتریونا در همان گوشه

تاریکی که خوابیده بود گفت: *راس راسکی داشتَم زَنش می شدم. پیش از افیم، اول برادر بزرگترش ایلیا به خواستگاری آمد. من نوزده سال داشتَم، ایلیا بیست و سه سال. در همین خانه زندگی می کردند. پدرشان این خانه را ساخته بود.*

ناگهان آن خانه کهنه که موش ها و سوسک ها در آن می دویدند جلوی چشمم جان گرفت و تازه شد؛ خانه ای نوساز با الوارهای نو و بوی شیرین تازه گی. زیر لبی گفت: *می خواستم با او عروسی کنم اما جنگ اول شروع شد. ایلیا را به جنگ بردند.*

ذهنم به دوردست رفت. آسمان آبی ژوئیهِی ۱۹۱۴ در برابرم جان گرفت. ابرها بالای سر مردانی که گندم را درو می کردند، اسیر باد بودند. *ایلیا و ماتریونا را کنار هم مجسم کردم. گولی با ریش انبوه مشکی و ماتریونای سرخ و سفید، شانه به شانه هم راه می رفتند و در گوش هم، آوازی خیال انگیز می خواندند.*

*- ایلیا را به جنگ بردند. اسیر شد. سه سال انتظار کشیدم. برگشت. صورت گرد ماتریونا به نظرم از چین و چروک پاک شد. دختری جوان روبروی خودم دیدم.*

*- مادرشان که مُرد، افیم برادر کوچکتر ایلیا از من خواستگاری کرد. با افیم ازدواج کردم. یک روز ایلیا که در مجارستان اسیر جنگی بود از اردوگاه برگشت. خودم را روی پاهایش انداختم. التِماسش کردم. با خونی که در چشمانش موج می زد فقط یک جمله گفت و رفت: اگر افیم برادرم نبود، هر دوی شما را می گشتم.*



هیجان و وحشتِ ماتیونا در من اثر کرد. تنم لرزید. ایلیا را دیدم که در چارچوبِ در ایستاده و تَبَرَش را به رویِ ماتیونا بلند کرده است. دهکده پُر از دخترآیِ خوشگل بود. ایلیا سراغِ هیچ‌کدام از آنها نرفت. دختری پیدا کرد هم‌اسمِ من؛ به اسمِ ماتیونا. دستِ ماتیونایِ دوم را گرفت و کمی دورتر از اینجا که خانه پدری‌اش است خانه‌ای برایِ خودشان ساختند.

پس این‌طور! یادم آمد که زنِ ایلیا که همان ماتیونایِ دوم بود هر چند روز یک‌بار پیشِ ماتیونایِ من می‌آمد و از دست شوهرش می‌نالید که به او فحش می‌دهد، خسیس است، شب و روز از او کار می‌کشد. هر چند شش بچه از ایلیا دارد اما او را کتک می‌زند. ماتیونا هم از افیم صاحب شش‌بچه شده بود اما بچه‌ها بی هیچ دلیلی، سه ماه نشده می‌مُردند.

-تویِ روستا همه می‌گفتند ماتیونا طلسم شده! مرا پیشِ یک دعانویس بردند. چیزی داد بخورم. به سرفه افتادم. گفتم، سرفه کن. سرفه کن. انتظار داشت که طلسم از گلویم مثلِ یک قورباغه، بیرون بجهد. اما بیرون نجست. سال‌ها مثلِ آبِ زیرِ پل گذشتند. جنگِ دوم شروع شد. ایلیا را به خاطرِ ضعفِ بینایی به جنگ نبردند. در عوض، افیم را فرستادند به جبهه. مثلِ برادرِ بزرگش که در جنگِ اول ناپدید شد، افیم در جنگِ دوم بدون هیچ ردی گم شد.

سالها و سالها گذشته بود و از افیم هیچ خبری نرسیده بود. خانه‌ای که آن‌وقت ها پُر از سر و صدا بود حالا خانه‌ای بود خاموش و کهنه که

ماتریونا در آن پیر و پژمرده می‌شد. اما ماتریونا راهی پیدا کرد که حس پژمردگی را از خود دور کند؛ از آن ماتریونایِ دیگر خواهش کرد که «کی را»، کوچکترین دخترِ ایلیا را به او بدهد. دختر را به او دادند. ده سال او را مثلِ دختر خودش بزرگ کرد. کی را با یک لکوموتیوران ازدواج کرد. گاهی چند کیلو قند و یا پیه خوک برای مادر خوانده‌اش می‌فرستاد. ماتریونا که مدام بیمار بود و مرگش را نزدیک می‌دید، وصیت کرده بود که قسمتی از خانه بعد از مرگش به دختر خوانده‌اش کی را برسد. آن شب ماتریونا گنجینه رازهای زندگی‌اش را به روی من باز کرد. آن رازها حالا که از قفس آزاد شده بودند ناگهان زنده شدند، پر و بال گرفتند و جلوی او ظاهر شدند؛ ایلای پیر آمد و از ماتریونا خواست که آن قسمتِ خانه را که قرار است بعد از مرگش به کی را بدهد همین الان که زنده است بدهد.

ماتریونا دو شب نخواهید. تصمیم گرفتن برایش آسان نبود. برای خانه و اموالش افسوس نمی‌خورد. خودش قسمتی از خانه را به کی را بخشیده بود. چیزی که او را مضطرب می‌کرد این بود که دوست نداشت جلوی چشمش، سقفی را که چهل سال بالای سرش بوده خراب کنند. این کار برای ماتریونا به معنی پایانِ زندگی‌اش بود.

یک روز صبح ایلیا با پسرها و دامادهایش به خانه ماتریونا آمدند. صدای تیرها بلند شد. تیر چوب‌ها را از سقف‌ها برداشتند. چشمان ایلیا برق می‌زدند. این خانه را خودش آن وقت‌ها که جوان بود با پدرش ساخته بود. این قسمتِ خانه را هم ساخته بودند که خودش و ماتریونا در آن زندگی

کنند اما در کورانِ جنگ جهانی اسیر شده بود و هم خانه و هم ماتریونا را برادرش /فیم صاحب شده بود.

موقعی که مردها سرگرم خراب کردن بودند، زنها به فکر تهیه عَرَقِ دو-آتِشِه بودند. ودکایِ اصلِ کارخانه‌ای گران تمام می‌شد. کی‌را از جایی پانزده کیلو قند آورده بود. ماتریونا در تاریکی شب، قندها و بطری‌های خالی را به عرق‌گیرهای قاچاق رساند.

الوارها و تیرهایی را که از سقف خانه درآورده بودند جلوی در گذاشتند. شوهرِ کی‌را رفت که از «چروستی» تراکتور بیاورد. کولاک همان روز شروع شد. برف چهل و هشت ساعت، در آسمان و زمین چرخید و رقصید و تمام راهها را پوشاند. دو هفته طول کشید که راه باز شود و سر و کله شوهرِ کی‌را با تراکتور پیدا شود.

پیش از غروب، وقت برگشتن از مدرسه سر و صدایی نزدیکِ خانه ماتریونا شنیدم. الوارها و تخته‌ها را روی سورت‌های که به عقب تراکتور بسته شده بود چیده بودند اما نیمی از الوارها هنوز روی زمین بودند. یک سورت‌مه دیگر هم باید به پشت سورت‌مه اولی می‌بستند و همه الوارها را در یک راه می‌بردند.

ماتریونا میان مردها می‌دوید و کمک می‌کرد. سقفی را که چهل سال بالای سرش بود خراب کرده بودند. این کار برای ماتریونا به معنی پایانِ زندگی‌اش بود اما حتی در صحنه‌های پایانی زندگی‌اش هم دوست نداشت تماشاچی باشد.

بارگیری تمام شد. حدود ده نفر توی آشپزخانه جمع شدند. به سلامتی هم، لیوان‌های غرق را به هم می‌زدند و سر می‌کشیدند. هوا تاریک شد. نیمه‌مسست بیرون رفتند.

ماتریونا آخرین نفری بود که از خانه خارج شد. مُضطرب به نظر می‌رسید. با چشم آنها را دنبال کرد و گفت: کاش دو تراکتور با خودشان می‌آوردند که اگر یکی از تراکتورها خراب شد آن یکی کمک می‌کرد. اگر اتفاقی بیافتد... ناگهان دوید که به آنها ملحق شود.

یک ساعت گذشت و ساعتی دیگر و ساعت سوم. ماتریونا هنوز نیامده بود. موش‌ها بیشتر از هر شب دیگری در خانه جست و خیز می‌کردند. صدای در بلند شد. با سرعت خودم را به در رساندم. یکی از همسایه‌ها بود. گیج و هراسان دست‌هایش را به هم می‌فشرده. با گریه گفت:

ماتریونا زیر قطار رفته. ماتریونای عزیزمان...

روی تخت‌آم دراز کشیدم. موش‌ها می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند. سرم صدا می‌کرد. می‌خواستم ارتباط بین قضایا را پیدا کنم اما عاجز بودم. بغضی گلویم را می‌فشرده. گویا ماتریونا جلوی چشم من مرتب ظاهر می‌شد. گویی آمده بود که با خانه‌اش وداع کند.

ناگهان در آن گوشه‌ی تاریک اتاق، ایلپای جوان را دیدم. در آستانه در ایستاده بود. تبرش را تکان می‌داد و به ماتریونا می‌گفت:

اگر افیم برادر من نبود، هر دوی شما را می‌گشتم.

آن تهدید، چهل سال تمام در یک گوشه خانه انتظار کشیده بود و حالا  
چون خنجری کهنه، با خراب کردنِ سقف خانه *ماتریونا*، بر جان و زندگی او  
فرود آمده بود.

## سوگ

آنتوان چخوف

«یونا» کالسکه‌چی پیر، زیر برف انتظار می‌کشد. مسافری با شنلِ نظامی از راه می‌رسد. عجله کن. باید به قراری برسم. سوار می‌شود. هی حیوون، حرکت کن. اسب به راه می‌افتد. ایونا با صدای گرفته غصه‌داری می‌گوید: روزگار بدی شده ارباب. غصه‌گریبان آدما رو گرفته، ول نمی‌کنه؟ همین دیشب، پسرم..... پرحرفی نکن پیرمرد. اینطوری بخوای وراجی کنی به قرارم نمی‌رسم. سکوت تا چند دقیقه کش می‌آید. همین بغل پیاده می‌شم. با توأم. نشنیدی چی گفتم؟ اوهوی پیرمرد. گفتم پیاده می‌شم. مسافر با عجله دور می‌شود. کالسکه‌چی با خودش حرف می‌زند: روزگار بدپیری شده. آدما هی دارن می‌دَوَن. از هم دور می‌شن. به هم تنه می‌زنن. به درددل هم گوش نمی‌دن. می‌خوای به کجا برسی بشر؟ شب و انتظار و برف روی سر ایونا و اسبش می‌بارند. سه جوان مست سوار کالسکه می‌شوند. پیرمرد کپ‌کپو به اسبت شلاق بزن. مگه شام نخوردی؟ دِ یالا! یکی از آنها مشتی به پشت ایونا می‌زند. دردش می‌گیرد. به روی خودش نمی‌آورد. مَنم سن شما همین‌طور سرخوش بودم. هی یادت بخیر

جوونی. عمرِ شادی خیلی کمه؛ ولی غصه به اندازه لاک پشتِ عمر می‌کنه. پسرِ پیتر، دیشب... پیرِ خِرِفَت، وراجی نکن. فقط به کار دنیا بخند. آره حق باشماست. هه هه هه. پای اون تیرچراغ وایسا. رسیدیم. بچه ها پیاده شیم. پیرمرد یادت باشه با اسبت هم‌آخور نشی. صدای قهقهه در شب- برفی می‌پیچد. چه شب درازی؟ یه جوریه این شب. ایونا با اسبش به آرامی گپ می‌زند: امشب رو شانس نبودیم؛ زیاد مشتری نداشتیم. آخه با یه روبل و ۲۰ کوپک چی می‌شه خرید؟ پولِ یه کومه یونجه هم نمی‌شه. امشب از اون شب‌آس که باید گرسنه بخواییم. به چشمان اسب خیره می- شود. به نرمی در گوشِ حیوان نجوا می‌کند:

خبر داری دیشب «پیتر» پسرِ مُرد. پانزده سالش بود. به دواکتر نرسید. عمرش به دنیا نبود. روزگار بدی یه.

نفسِ گرمِ اسب به صورتِ پیرمرد می‌خورد.

## کوههای بزرگ

جان اشتاین بک

صُبْحگاهان که قُله‌ها سرخ‌فام می‌شدند، کوههای بزرگ «جودی» را به میان خود دعوت می‌کردند و غروب‌ها که خورشید پُشتِ تیغه قُله‌ها فرو می‌رفت و کوهها به رنگ ارغوانی غم‌انگیزی درمی‌آمدند، جودی از آنها می‌ترسید.

او می‌دانست که در آن کوههای بزرگ چیزی هست؛ چیزی بسیار عالی و حیرت‌انگیز؛ چیزی مرموز و عجیب که کسی آن را نمی‌شناخت. در آنجا کسانی زندگی کرده بودند و در کمرکش آنها، جنگ‌هایی علیه مکزیک‌ها صورت گرفته بود.

آنگاه هیکلی متحرک نظر جودی را به خود جلب کرد. مردی از فراز تپه‌ها آهسته نزدیک می‌شد. مردی لاغر اندام بود. شانه‌های راست و پهنی داشت. گونی پُر و قلمبه‌ای را روی دوش حمل می‌کرد. پاشنه پایش را روی زمین می‌کشید پس سالخورده بود.

پیرمرد وقتی با جودی روبرو شد گونی‌اش را به زمین انداخت و گفت:  
-من برگشتم. من گیتانو هستم. دوباره به اینجا برگشتم.



جودی به سوی خانه دوید. در توری پشت سر او با صدا بسته شد. مادرش در آشپزخانه بود. جودی با هیجان فریاد زد: یه پیزانوی پیراومده. می‌گه به اینجا برگشته. مادر دستی به لباسش کشید و بیرون رفت. گیتانو از جایش تکان نخورده بود. مادر پرسید: بله؟

گیتانو کلاه کهنه سیاه رنگاش را از سر برداشت. آن را با دو دست جلوی خود گرفت و دوباره تکرار کرد: من گیتانو هستم. دوباره برگشتم. - برگشتی؟ به کجا برگشتی؟

- من همین جا متولد شدم. پدرم هم همین‌طور.

- خوب گیتانو، اینجا چه می‌خواهی؟

مرد به آرامی گفت: می‌خوام آتقدر اینجا بمونم تا بمیرم.

مادر به جودی رو کرد و گفت: بدو باباتو صدا کن.

جودی پا به دو گذاشت و بعد از چند لحظه همراه پدرش برگشت. پدر پرسید: چی شده؟

زن پیرمرد را نشان داد: می‌خواد اینجا بمونه. می‌خواد تو مزرعه کار کنه.

- اما ما که نمی‌تونیم قبولش کنیم. ما دیگه به کارگر احتیاج نداریم. این هم که خیلی پیره!

پیرمرد سینه اش را صاف کرد: من دیگه برای کار خیلی پیرم. من فقط به زادگاه خودم برگشته‌ام.

پدر گفت: بهت گفتم که نمی‌تونی اینجا بمونی.

گیتانو با شکیبایی گفت: من همین جا به دنیا اومدم.

پدرِ جودی آدم سنگدلی نبود اما احساس کرد که باید باشد، پس گفت:  
شامت را می‌تونی اینجا بخوری. بعدش هم می‌تونی توی آن اتاقِ  
خوابگاه قدیمی بخوابی. صبح هم صبحونه بهت می‌دیم اما بعدش باید از  
اینجا بری.

جودی پیرمرد را به اتاقِ قدیمی برد. گیتانو گونی‌اش را زمین گذاشت.  
روی تخت‌خواب نشست. جودی دمِ درِ اتاق ایستاده بود. از پیرمرد پرسید:  
شما از توی اون کوه‌های بزرگ اومدین؟ چشمانِ پیرمرد ثابت ماند و  
گفت: وقتی که بچه بودم به دُفه با پدرم به اون کوه‌های بزرگ رفتم.  
- اونجا چی دیدی؟

- اونجا خیلی آرام بود. خیلی خوب بود.

پسرک را شیفتگی رازجویانه‌ای فرا گرفته بود و دلش نمی‌خواست از  
کنار گیتانو دور شود. از پیرمرد پرسید:  
- دلت می‌خواد بیرون چرخی بزنینم؟

گیتانو برخاست. کلاهش را به سر گذاشت. بیرون رفتند. کنار آبشخور  
ایستادند. اسب‌ها برای خوردنِ آب، از سرازیری دامنه تپه‌ها پایین آمدند.  
اسبی پیر، خسته و لنگان و دردآلود به طرف آبشخور آمد. با صدای بلند  
مکنده‌ای آب خورد. جودی گفت: این ایسترِ پیره. این اولین اسبی‌یه که  
پدرم داشت. سی سالش هست.

پدر جودی از انبار خارج شد. به طرف آنها آمد. کنار پیرمرد ایستاد و  
گفت: ایستر دیگه پیر شده. باید با یه تیر خلاص‌اش کرد. باید از شر یه  
عالمه دردِ پیری راحت‌اش کرد. و پنهانی به گیتانو نگاه کرد تا ببیند که او

متوجه این مقایسه شده است: موجودآیِ پیرو باید از فلاکتی که دارن نجاتشون داد. زحمت ایش فقط یه تیره .

در مدتی که آنجا ایستاده بودند خورشید در پشت کوههای بزرگ به آرامی فرو نشست.

شبی تاریک بود. صدهای دوردست به وضوح شنیده می شدند. جودی به پیرمرد فکر می کرد. او به سان کوهها رازدار بود. در پشت چشمان سیاه تیره اش، چیز ناشناخته ای وجود داشت. هرگز به اندازه ای حرف نمی زد که بتوان چیزی را در درون آن چشمها یافت.

صبح جودی اولین کسی بود که سر میز صبحانه حاضر شد. بعد از صبحانه به اتاق رفت. پیرمرد رفته بود و گونی اش را جا گذاشته بود. جودی گونی را واریسی کرد. یک جفت زیرپیراهن بلند، یک جفت زیرشلوار و سه جفت جوراب کهنه توی گونی بود.

بعد از ظهر همسایه مزرعه بالایی سوار بر اسب، به سراغ آنها آمد. به پدر جودی گفت: اون اسب پیر مُردنی رو بالاخره فروختی؟

- نه! چطور مگه؟

- آخه من امروز صبح یه مرد پیرو دیدم که سوار ایستر شده بود. گمانم یه تفنگ هم داشت. به طرف اون کوههای بزرگ می رفت .

پدر جودی دستپاچه شد: اون گیتانوی پیر بوده! برم ببینم چیزی از تفنگهام کم نشده باشه.

برگشت و گفت: نه، همشون هسن.

جودی از میان کُرت‌هایِ سبزی به سوی بوته‌زار پیش رفت. کنجکاوانه به کوههایِ بزرگِ سربرافراشته نگاه کرد. به گیتانو اندیشید. آخر او هم مثل آن کوههایِ بزرگ، رازدار بود.

## پیرمرد بر سر پُل

ارنست همینگوی

پلی چوبی روی رودخانه کشیده بودند. گاری‌ها، کامیون‌ها، مردها، زنها و بچه‌ها از روی پل می‌گذشتند. ماموریت داشتم از روی پل بگذرم، دهانه آن سوی پل را واریسی کنم و ببینم دشمن تا کجا پیشروی کرده است. فضای «دلتای ایبرو» آدم را به یاد *افریقا* می‌انداخت. در این فکر بودم چقدر طول می‌کشد چشم ما به دشمن بیافتد. گوش به زنگ بودم که اولین صداهایی را که از درگیری بلند می‌شد، بشنوم. پیرمردی با عینکی دوره فلزی و لباسِ خاک‌آلود کنار جاده نشسته بود.

گفتم: *اهل کجایی؟* گفت: *سان کارلوس*. بعدش گفت: *نفر آخری بودم که از سان کارلوس بیرون اومدم. از حیوونا نگهداری می‌کردم.*

روستاییان توی خاکی که تا قوزک پا می‌رسید به سنگینی راه می‌رفتند اما پیرمرد همان جا، بی حرکت نشسته بود.

گفتم: *درست شنیدم؛ از حیوونا نگهداری می‌کردی؟* چه جور حیوونایی بودن؟ گفت: *دو تا بز، یک گربه و چهار جفت کبوتر. گربه چیزیش*

نمی‌شه. مطمئنم. اما چی به سر بقیه میاد؟ گفتم: درِ قفسِ کبوتر آرو باز گذاشتی؟ گفت: آره، کبوتر می‌پرن. اما بقیه چی؟

دور دست را نگاه می‌کردم. حالا دیگر هیچ گاری‌ای به چشم نمی‌خورد. گفتم: این جا برای ماندن جای امنی نیست. کامیون‌ها توی جاده‌ن. دارن می‌رن بارسلون. گفت: اون طرفاً کسی رو نمی‌شناسم. راستشو بخوای از سیاست چیزی سرم نمی‌شه. دیگه هفتاد و شش سالمه. دوازده کیلومتر پیاده اومدم، چون ندارم از این جلوتر برم. اما از لطف‌تون ممنونم. خیلی ممنونم.

با نگاهی خسته و توخالی به من چشم دوخت و آن وقت مثل کسی که بخواهد غصه‌اش را با کسی قسمت کند، گفت: گربه چیزیش نمی‌شه، مطمئنم. برای چی ناراحتش باشم؟ اما اونای دیگه چطور؟ شما می‌گید چی به سرشون میاد؟

یکشنبه عید پاک بود و فاشیست‌ها به سوی «یبرو» می‌تاختند.

## خانه کاغذی

نورمن میلر

دوران بدی نبود؛ جنگ تمام شده بود و ما با یک گروهان از سربازهای خسته و زهوار دررفته، در یکی از شهرهای کوچک ژاپن مستقر بودیم. در آن دوران، من و «هیز» دوست بودیم و دوستی ما وِرایِ هر چیزی، به این علت بود که هر دو در یک نوبت‌کاری، آشپز بودیم و بیشتر از بقیه سربازها همدیگر را می‌دیدیم.

دوست داشت در خانه «گیشا»ها آواز بخواند و چون صدای گرم و دلپذیری هم داشت دخترانِ گیشا دورش جمع می‌شدند و دست می‌زدند. گیشاها را راحت جذب خودش کرده بود اما ادعا می‌کرد از زن‌ها نفرت دارد: «لکاتهن، همه‌شون لکاتهن و من می‌تونم بگم که این دنیا بگی نگی، دنیای لکاته‌هاس.»

چندماه بعد خاطرخواه یکی از گیشاها شد. اسمش یوریکو بود. خوشگل‌ترین گیشای آن روسپی‌خانه بود. یوریکو قصه‌های درازی در باره ایام کودکی‌اش می‌گفت. یکبار یادم می‌آید از او پرسیدم که چطور گیشا شده و او ماجرای زندگی‌اش را با استفاده از چند کلمه انگلیسی و داشتن

استعدادِ لال‌بازی تعریف کرد: *پاپا مریض!* و با دست، پدرش را مثل دهقانِ پیری که پشت‌اش خمیده است برای ما مجسم کرد. بعد گفت: *ماما نمگین!* و ادای گریه کردنِ مادرش را درآورد. آخرش به ما فهماند زمین-شان در گرو پول بوده و محصول بد. پاپا و مامان با هم گریه کرده بودند و تصمیم گرفته بودند که باید یوریکو را که آن وقت چهارده ساله بوده به عنوان *گیشا* بفروشند. یوریکو فروخته شده بود و تعلیم داده شده بود که خودش را از شکل یک دخترِ دهاتیِ خامِ چهارده ساله به صورت یک *گیشای* درجه یکِ دل‌با درآورد!

با شور و هیجان منتظر روزی بود که بعد از ده سال کار کردن در آن روسپی‌خانه، پس اندازش را جلوی دست خانم‌رئیس بریزد، آزادی‌اش را بخرد و ازدواج خوبی بکند اما از شانس بد، جنگ تمام شده بود و آمریکائی‌ها آمده بودند و فقط آنها بودند که پول کافی برای *گیشاها* داشتند و آنها هم دختران *گیشا* را نمی‌خواستند و زنان «جورو» یعنی روسپی‌های معمولی را ترجیح می‌دادند. اینطور بود که *گیشاهای* درجه یک شدند *گیشاهای* درجه دو و درجه سه و حالا این یوریکو *گیشای* درجه سه‌ای بود که تحقیر شده بود. قصه‌اش را که تمام کرد احساساتی شد و از هیز پرسید: *هیز عاشقی یوریکو؟* هیز در حالیکه عرق‌برنج را بالا می‌کشید گفت: *آره بابا جون، عاشقت ام.*

صبح روز بعد که پیاده به طرف خوابگاه سربازان برمی‌گشتیم زیر لب گفتم: *قصه‌ای که یوریکو تعریف کرد خیلی غم‌انگیز بود.* هیز پاشو به



زمین کوبید و گفت: چن دفه باید تو گوش ات بخونم که اینا همه شون  
فاحشه ن؛ می فهمی؟

من به هیز حسادت می کردم. به لطافت و مهری که یوریکو آنچنان گرم  
و صمیمی نثارش می کرد رشک می بردم. تا اینکه یک شب هیز که مست  
بود، از دهنش در رفت و به یوریکو گفت که دوستش دارد؛ آنقدر دوستش  
دارد که بار دیگر در ارتش ثبت نام خواهد کرد و دست کم یک سال دیگر  
در آن شهر کوچک خواهد ماند. وقتی از هیز پرسیدم که واقعاً یوریکو را  
دوست دارد گفت: تا می تونی به روسپیا دروغ بگو؛ تا می تونی اونا رو به  
خودت نزدیک تر کن. فهمیدی نیک؟

اطاق های طبقه بالای آن روسپی خانه ژاپنی به گمانم اتاق هایی کاغذی  
بودند که با حصیر و پوشال و پارچه های چسبانده روی چارچوب، ساخته  
شده بودند. هیز هر شب در یکی از اتاق های آن خانه کاغذی سرش را  
روی دامن یوریکو می گذاشت و او در حال نوازش کردن هیز می پرسید: تو  
یک سال دیگه اسم نویسی؟ و هیز می گفت: آره، به خاطر تو یک سال  
دیگه اسم نویسی. اما یک شب ماجرا عوض شد. آن شب هیز مست بود و  
گرفته و خاموش. یوریکو هم رغبتی از خود نشان نداده بود. حدس زده  
بود که یک جای کار می لنگد. با ترس از هیز پرسید: تو یک سال دیگه  
اسم نویسی؟ هیز سرش را برگرداند. خنده کوتاهی کرد و گفت: من می رم  
یوریکو. قراره تا یک ماه دیگه برگردم وطن. یوریکو سرش را برگرداند. به  
دیوار نگاه کرد. وقتی دوباره سر برگرداند، بازویش را در چنگ گرفت. با  
صدایی تیز و پر عذاب گفت: تو با من ازدواج کرد، بله؟ هیز او را کنار زد و

گفت: بی خیال! من با تو ازدواج نمی‌کنم. برو کنار. تو هرجایی هستی. تو با مردهای زیادی خوابیدی. تو فقط یک جورویِ هر جایی هستی. برو بمیر. یوریکو داد زد: من گیشایِ درجه یک. من جورو نیستم. هیز دیوانه شد. روسریِ یوریکو را چنگ زد. آن را درید. یوریکو را بلند کرد، انداختش زمین. مستانه خندید.

در میان جیغ و داد گیشاه‌ها، هیز را گرفتم و به خیابان کشاندم. صدای یوریکو را که شیون می‌کرد پشت سرمان می‌شنیدم: من جورو نیستم. من گیشایِ درجه یک.

صبح روز بعد هیز با قیافه پشیمان روبروی یوریکو نشسته بود. او با مخلوطی از انگلیسی و ژاپنی و به کمک لال‌بازی به ما خبر داد که دو هفته دیگر به سفر می‌رود. هیز پرسید: سفر؟ یوریکو سکوت کرد. هیز دوباره پرسید: می‌خوای کجا بری؟ یوریکو شانه‌هایش را بالا انداخت. یک ساعتی بدین‌نحو گذشت. بالاخره یوریکو ماجرا را به ما گفت. او دو هفته دیگر ساعت دو بعد از ظهر یکشنبه به اتاق کاغذی‌اش می‌رفت و به شیوه ژاپنی‌ها خودکشی می‌کرد. بعد از اهانتی که هیز به او کرده بود و یوریکو را جورو نامیده بود، هاراگیری تنها راه پاک کردن ننگ رسوایی بود! هیز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: کشکه! اینا همه‌ش کشکه. می‌فهمی؟

شنبه‌شب رسید. من و هیز اصلاً نخوابیدیم. مدام عرق می‌خورد. اثر نمی‌کرد. کاملاً هوشیار بود. زیر لب می‌گفت: فاحشه فاحشه‌س. همه‌شون یه جورن. نامردم‌اگه فردا برم اونجا. بلوف می‌زد. حرفاش کشکه!

یکشنبه شد. هیز کارها را با سرعت انجام می‌داد. ساعت یازده و نیم به  
سربازها غذا داد. ساعت یک شاگرد آشپزها کار شستن دیگ‌ها را انجام  
داده بودند. پرسید: ساعت چیه؟ گفتم: یک ربع از یک گذشته. خیلی  
دستپاچه گفت: یالا زود باش!

تمام راه تا خانه گیشاها را یک نفس دویدیم. هیز به خانه کاغذی قدم  
گذاشت. به سلول کاغذی‌ای که یوریکو در آن نشسته بود وارد شد.  
دست‌اش را گرفت: یوریکو! نمی‌تونی اینکارو بکنی. دست وردار دیگه. این  
کار گشکِه. یوریکو گفت: گشکِه، گشکِه و ناگهان شروع به خندیدن کرد و  
پشت سرش همه گیشاها با خنده جیغ کشیدند و دستجمعی مثل صدای  
پرواز دسته‌ای گاز، دم گرفتند: گشکِه، گشکِه، گشکِه...  
یوریکو به ما می‌خندید. همه داشتند به ما می‌خندیدند.

## صبح روز کریسمس

فرانک اوکانر

هر چه به کریسمس نزدیک می‌شدیم روزاً کوتاه‌تر و تعداد آدمایی که برای خرید به بازار می‌رفتن زیادتر می‌شدن. یواش‌یواش به فکر چیزآیی افتادم که احتمالاً می‌شد از «بابانوئل» عیدی گرفت. مامان گفت: بابا نوئل سراغ بچه‌هایی می‌بره که تو درسآشون جدی هستن؛ وقت نمی‌کنه بره سراغ بقیه.

خدا شاهده منم تو درس‌آم جدی بودم. اون روز اصلاً تقصیر من نبود. خانم‌معلم سوآلای خیلی سختی داد. نمی‌شد راحت حل‌شون کرد. گلی تقلب کردم اما بازم نشد. اونوقت بود که یه ساعتی از مدرسه جیم شدم. شب وقتی تو رختخواب رفتم، سانی داداشم گفت: آخ جون! امسال بابا نوئل هیچی برات نمیاره چون از مدرسه فرار کردی.

با اخم بهش گفتم: بابا نوئل از کجا می‌فهمه از مدرسه فرار کردم؟

سانی قیافه گرفت و گفت: می‌فهمه؛ مامان بهش می‌گه.

- مامان چطوری می‌تونه به بابا نوئل که تو قطب شماله بگه؟ راسی‌راسی خیلی بچه‌ای.

همون شب فهمیدم تنها کار خوب اینه که خودِ بابانوئل رو ببینم. مطمئن بودم نیمه شب پیداش می شه. می دونستم از قطب شمال میاد. شباً تمرین می کردم بیدار باشم. این کار رو با شمردن یک تا پانصد شروع کردم. یکی از همون شباً وسطِ شمردن ۲۵۰ تا ۳۰۰ بودم که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم بابانوئل اومده بود؛ چن تا کتاب ریاضی برام هدیه آورده بود. یواشکی سراغ سانی رفتم. هدیه او، یه تفنگ بادی بود. احتمالاً بابانوئل منو با سانی اشتباه گرفته بود. سانی به کتاب ریاضی بیشتر از من احتیاج داشت. تفنگ بادی ام به درد من بیشتر می خورد؛ می تونستم برای روکم کنی بگیرمش طرفِ چارلی گنده، بترسونمش. تفنگ رو با کتاباً عوض کردم.

سر صبحونه وقتی مامان تفنگ رو دست من دید گفت: چطور می تونی اینقدر پست باشی؟ چطوری کتابو با تفنگ عوض کردی؟

حالا می شد حرفِ سانی رو قبول کرد؛ مامان یه جورایی با بابانوئل گفت و لغت داشت. حالا دیگه مطمئنم مامان بابانوئل را مجبور کرده بود که تفنگِ منو روی سرِ سانی بذاره و کتابِ ریاضیِ سانی رو بذاره روی سرِ من.

## پیرمرد و دریا

ارنست همینگوی

پیرمرد ماهیگیری بود که یکه و تنها در قایقی در «گلف استریم» سرگردان بود و حالا هشتاد و چهار روز می‌شد که هیچ ماهی نگرفته بود. همه چیز «سانتیاگو» کهن بود. مگر چشم‌هایش؛ چشم‌های او به رنگ دریا بود و شاد و شکست‌نخورده بود. در تنهایی به صدای بلند با خودش حرف می‌زد. حالا که پیر شده بود مرتب به یاد خودش می‌آورد: آدم را برای شکست نساخته‌اند. آدم ممکنه از بین بره ولی شکست نمی‌خوره. دیگر نه خوابِ توفان را می‌دید و نه خوابِ زن را و نه رویدادهای بزرگ را و نه ماهی‌های بزرگ را و نه زورآزمایی را و نه خواب همسرش را. حالا فقط خواب جاها را می‌دید و خواب شیرها را در ساحل. همیشه در خواب او، شیرها در نور شبانگاهی مانند بچه‌گربه بازی می‌کردند. او در تاریکی، دمیدنِ صبح را حس می‌کرد. پاروکشان صدای لرزان ماهی‌های پرنده را می‌شنید. برای پرندگان دلش می‌سوخت خصوصاً پرنده‌های ظریف و کوچکی که مدام در پرواز و جستجو بودند و چیزی پیدا نمی‌کردند. و پیرمرد اندیشید: غیر از مُرغای غارتگر و مُرغای پُرزور،

بقیه مُرغاً زندگی شون از ما سخت تره. راستی مُرغای به این ظرافت و  
نازکی مثل پرستوی دریایی رو چرا ساختن، اونم وقتی که دریا اینقدر  
بی رحم می شه؟

مرتب پارو می کشید و این کار زوری نمی بُرد، زیرا که پارو را به روال  
حرکت قایق می کشید و سطح دریا صاف بود مگر گاهی که جریان آب  
چرخی می زد.

به یاد نداشت که از کی بنا کرده در تنهایی به صدای بلند حرف بزند.  
در روزهای قدیم برای خودش آواز می خواند و حالا گاهی از عادت حرف  
زدن با خودش دمغ می شد: اگه مردم یه روزی بشنَوَن که من با خودم  
حرف می زنم خیال می کنن دیوونه‌م. ولی عیبی نداره. خودم خوب می-  
دونم دیوونه نیستم. پولدارها رادیو دارن که تو قایق براشون حرف بزنه اما  
من رادیوی خودم هستم.

در همان لحظه، همین که ریسمان‌ها را دید زد متوجه شد که نشانه  
سبز یکی از آنها تُندی سر در آب فرو بُرد. ریسمان را گرفت و آن را نرم  
میان شست و انگشت اشاره دست راست نگه داشت. اکنون می توانست  
ریسمان را از لای انگشتان بدوآند بی آنکه ماهی کِشیشی احساس کند. با  
خودش حرف زد: در جای به این دوری، ماهی توی این ماه باید خیلی  
بزرگ باشه. آنگاه تکانِ ظریف ریسمان را حس کرد و شاد شد. چیز  
سختی را حس کرد که سنگینی اش باورکردنی نبود. این وزن ماهی بود. و  
پیرمرد به او ریسمان داد و داد و داد.

همچنان که ریسمان از میان انگشتان پیرمرد سُبک می‌دوید و پایین می‌رفت، سنگینی آن ماهی گنده را حس می‌کرد. بلند گفت: آهای ماهی منو بکش با خودت ببر. منم تا هر جا که این ریسمون بره باهات میام. فقط یه وقتی نامردی نکنی ریسمانو پاره کنی.

چهار ساعت بعد، ماهی همچنان یک نفس به سوی دریا می‌رفت و قایق را می‌کشید و پیرمرد همچنان سفت سرچایش ایستاده بود و ریسمان را به دوش داشت و به صدای بلندتر می‌گفت: ماهی اینو بدون، تا جون دارم پات وایسادم.

وزن ریسمان را به شانه چپاش داد و با دقت زانو زد و دستاش را توی دریا شُست و بیش از یک دقیقه توی آب نگه داشت و به خونی که از دستاش روان بود نگاه کرد.

شب، آرام آرام آمد. سانتیاگو به پهنه دریا نگریست و دانست که چقدر تنهاست. بازی نور ماه در آب ژرف و تیره را در پیش رو می‌دید و بالا و پایین رفتن شگفت دریای آرام را می‌نگریست. جز چرت کوچکی نباید خودش را به خواب می‌سپرد. چشمانش را می‌بست و باز می‌کرد. می‌بست و باز می‌کرد.

در آسمان سپیده‌دم، ابرها را دید که برای باد مُساعد فراهم می‌شدند و دسته‌ای مُرغابی وحشی دید که بر صفحه آسمان نقش می‌بستند و محو می‌شدند. آنگاه با دست راست تغییر کشش ریسمان را حس کرد و سپس دید که شیب ریسمان در آب تغییر کرده است. به ریسمان تکیه داد. شیب ریسمان آهسته‌آهسته کم می‌شد. آنگاه سطح دریای جلوی قایق



ورم کرد و ماهی پدیدار شد. تمام‌قد از آب بالا آمد و باز آهسته در آب شیرجه رفت. پیرمرد با خوشحالی داد زد: *بنازم به قَد و قَامَتِ! لامَصَب دو متر از قایق من درازتره.*

پیرمرد ماهی‌های بزرگ خیلی دیده بود. بسیار ماهی دیده بود که بیشتر از پانصدکیلو وزن داشتند و خودش در زندگی دو تا از آن ماهی‌ها را گرفته بود، اما نه دست‌تنها. اکنون تنها و دور از دیدرس خشکی، تورش به تور ماهی‌ای افتاده بود که با دیدن بزرگی‌اش، مات و حیران مانده بود. خیلی خسته بود. می‌دانست که به زودی دوباره شب می‌شود و کوشید به چیزهای دیگری فکر کند. به یاد آورد که در میخانه‌ای با زورمندترین مرد بندر مَچ انداخته بود. پس از هشت ساعت، از زیر ناخن هر دوتاشان خون بیرون زده بود. به حریفاش عَرَق می‌خوراندند تا زورش زیاد شود. مسابقه صبح یکشنبه شروع شده و صبح دوشنبه با شکست حریفاش، تمام شده بود.

اکنون هوا تاریک بود. با خود گفت: *مغزم روشن است، خیلی روشن؛ به روشنی این ستاره‌ها که همگی رفیق من‌اند. اما باید بخوابم. ستاره‌ها هم می‌خوابند. ماه هم می‌خوابد. حتی دریا هم بعضی شب‌ها بدون تعارف می‌خوابد؛ شب‌هایی که جریانی نیست و آب آرام و صاف است. اما جز چَرَت کوچکی نباید خودش را به خواب می‌سپرد. چشمانش را می‌بست و باز می‌کرد. می‌بست و باز می‌کرد.*

دوباره روز رسید. آسمان مشرق داشت ابری می‌شد. گوشه‌ای از خورشید از لابلای ابرها هویدا شد. ناگهان ماهی در سی متری قایق روی

آب آمد و پیرمرد دُمَش را دید که از آب بیرون زد و از تیغه یک داسِ بزرگ، درازتر بود. پیرمرد گفت: آهای ماهی! تو داری منو می‌کشی. حق هم داری. من تو عمرم از تو بزرگتر و زیباتر و نجیب‌تر چیزی ندیده‌ام. پس رفیقِ عزیز، بالاغیرتاً بیا مرا بکش. اصلاً هر کی هر کی را می‌کشد، بکشد.

آنگاه ماهی جان گرفت و با مرگی که در دروَنَش بود از آب بیرون جَسْت و تمامِ درازا و پهنای زور و زیبایی‌اش را نشان داد. انگار بالای سرِ پیرمرد در هوا مُعَلَّق بود. سپس با ضربه‌ای فرو افتاد و بارانِ آب بر پیرمرد و بر تمامِ قایق فرو ریخت.

پیرمرد دلش ضعف می‌رفت. حالش بد بود. چشم‌اش درست نمی‌دید. برای بیرون کردن حس ضعف از دروَنَش، فریاد زد: آدم را برای شکست نساخته‌اند. آدم ممکنه از بین بره ولی شکست نمی‌خوره. ریسمان را از لای دست‌ها و زخم‌های ناسور به دریا دواند.

یک ساعت و یا چند ساعت گذشت و حالا پیرمرد تا آنجا که سویی چشم‌اش کار می‌کرد توانست ببیند که ماهی به پشت برگشته و شکمِ سفیدش رو به بالاست.

ماهی سیمین جلوی چشم سانتیاگو آرام در امواج غوطه می‌خورد. با دیدن جنازه عظیم ماهی، قطره اشکی از گونه پیرمرد سرازیر شد: نباید من پیرمرد رو دست‌کم می‌گرفتی. تورو که رفیقم بودی کُشتم اما حالا باید تا خشکی، حمالی تو بکنم. این به اون در.

شروع کرد به کشیدن ماهی و او را به سینه و پاشنه و میان قایق، محکم بست. آنقدر بزرگ بود که انگار قایق بسیار بزرگتری را به قایق کوچک پیرمرد بسته بودند.

خوب پیش می‌رفتند. پیرمرد دستانِ خونی‌اش را در آب‌شور دریا خیس می‌کرد. سوزش زخم‌ها مغزش را روشن نگه می‌داشتند. ناگهان یک ماهی بَمَبَک به صیدش زد. آمدنِ بَمَبَک اتفاقی نبود؛ با فرو نشستنِ ابر تیره خون و پخش شدن‌اش در آب هزار موج، از ژرفای دریا بالا آمده بود. به سرعت بالا آمده بود و حالا دندان‌های تیزش را در جُثه بزرگی که به قایق پیرمرد بسته شده بود فرو می‌کرد.

پیرمرد صدای پاره‌شدن پوست و گوشت صیدش را شنید و با نیزه به کله بَمَبَک کوبید. بَمَبَک دور شد. پیرمرد خم شد و یک تکه گوشت از آن جایی که بَمَبَک زخم زده بود، کند. آن را جوید. جنس و مزه آن را سنجید. مثل گوشت گاو، سفت و آبدار بود اما سُرخ‌رنگ نبود. رگ و ریشه نداشت و می‌دانست که در بازار به قیمت خوب، فروش می‌رود. کارد تیزی را به سر پارو بست. آن وقت گله بَمَبَک‌ها را دید که دارند به قایق و لاشه ماهی نزدیک می‌شوند. یکی از آنها وقتی لاشه را گاز گرفت و کشید، پیرمرد تکان قایق را حس کرد. بَمَبَک بعدی یک پوزه‌پهن تک بود. مانند خوکی که به خوراکش حمله می‌کند پیش آمد. پیرمرد گذاشت که بَمَبَک لاشه را بزند و تیغه کارد بسته به پارو را در مُخَش فرو کرد. بَمَبَک واپس زد، غلتید و تیغه کارد شکست. سپس با صدای بلند مثل اینکه برای همه

بمبک‌های دریا خط و نشان می‌کشد، گفت: آدم را برای شکست نساخته -  
اند. آدم ممکنه از بین بره ولی شکست نمی‌خوره.

اکنون هوا تاریک بود و اثری از روشنایی نبود و فقط باد می‌وزید و  
بادبان مدام کشیده می‌شد. سانتیاگو با خود گفت: نصف ماهیو هنوز دارم.  
اگه بخت یارم باشه، نصفه سالم‌رو به خونه می‌رسونم.

می‌بایست حدود ساعت ده باشد که بازتابِ دورِ روشنایی‌های شهر را  
دید. اکنون تنش خشک و دردناک بود. زخم‌های ناسور تنش در  
سرماي‌شب بدجوری می‌سوختند. خواب و ضعف اندک‌اندک به او غلبه  
می‌کردند. با خود گفت: کاش دوباره مجبور به جنگیدن با بمبک‌های  
لعنتی نشوم، اما نیمه‌شب باز هم جنگید. و این بار می‌دانست که بیهوده  
می‌جنگد چون با چند گله بمبک طرف بود.

وقتی وارد بندرگاه شد چراغ‌های «کافه تیراس» خاموش بود و پیرمرد  
می‌دانست که اکنون همه در خواب‌اند.

فردا در پرتو اولین آفتاب، چند ماهیگیر دور قایق پیرمرد جمع شده  
بودند. یکی از آنها توی آب بود. پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود. با  
ریسمانی، اسکلت ماهی را اندازه گرفت و گفت: از نیزه تادم، حدود ۶ متر  
می‌شه. یکی از آنها گفت: پس خودِ سانتیاگو کجاست؟

پیرمرد در کلبه کوچک‌اش خواب بود. روی صورت خوابیده بود. خواب  
شیرها را می‌دید. شیرها در نور شبانگاهی، مثل بچه‌گربه در ساحل بازی  
می‌کردند.

## مارتین کفاش

بهمن شرف‌نیا

آیدا (دخترِ بدپيله‌ام) طوری که فقط دخترآ بَلَدَن چطوری مُخِ بابا را بَزَنن دیشب کاغذ و مدادی جلوی دستم گذاشت تا خلاصه رُمان یا داستانی را که معلم برایش تکلیف کرده بود بنویسم. تنها مخالفتی که می‌شد کرد این بود که کاغذ و مداد را به طرف او هُل دادم و گفتم: من می‌گم تو بنویس. اسم داستان: مارتین کفاش. اسم نویسنده‌ش، تولستوی. تولستوی کیه؟ اگه بخوای زیاد سوال کنی نمی‌شه. فقط بنویس.

مارتین آدمی بود که در زیرزمینی مرطوب و نیمه‌تاریک، کفاشی می‌کرد. گاهی سرش را بلند می‌کرد و از پنجره کوچکِ زیرزمین به بیرون زل می‌زد. تنها چیزی که می‌دید پاهای آدمایی بود که از خیابان رد می‌شدن. یک روز برفی که مشتری نداشت از خودش، از سرنوشتش و از خدا لَجَش گرفت و گفت: ای خدای مهربان، پس چه موقع کمی از آن مهربانی را به من بدیخت نشان می‌دی؟ ای خدای کریم... همینطور که با خدا حرف می‌زد، خوابش بُرد. خدا به خواب او آمد: مارتین! مرا صدا زدی؟ کاری داشتی؟ مارتین گفت: از تو می‌خوام کمی از مهربانی‌ت را به من که بنده

زحمتکش و بدبختی هستم نشان بدی. خدا گفت: باشه. فردا منتظر باش.  
به دخمه تو میام تا گِرهی از کارت باز کنم.

مارتین از خواب پرید. خیرت و پرتاش را جمع کرد. به خانه برگشت. آن شب خیلی زود گذشت. صبح ساعتی زودتر به دخمه محل کارش برگشت. باید منتظر خدا می‌شد. کسی از راه پله زیرزمین پایین آمد. زنی بود با بچه بغلش. مارتین! دو روزه هیچی نخوردم. شیرم خشک شده. داری چیزی به من بدی؟ مارتین دستمالی را باز کرد. کمی از نهار خودش را جلوی دست زن گذاشت. زن رفت. چند لحظه بعد سربازی که دانه‌های برف روی پالتوش آب نشده بود آمد و گفت: مارتین می‌شه کمی خودم را گرم کنم؟ بیرون خیلی سرده! بیا سرباز. بیا کنار اجاق خودت را گرم کن. سرباز رفت و پشت سر او درشکه‌چی پیر آمد: ساعتی می‌شه سیگار نکشیدم. توتونم تمام شده. داری به اندازه یک سیگار، توتون به من بدی؟ بیا اینجا بشین. اینم توتون...

آن روز برفی، آدم پشتِ آدم به دخمه مارتین آمد و هر کس چیزی از او گرفت اما از خدا خبری نشد. شب رسید. خسته و گرسنه و ناامید به خانه برگشت. زودتر روی تختِ چوبی دراز کشید. توی دلش با خدا حرف زد: تو به من دروغ گفتی. گفتم میام نیامدی. چشمات سنگین شد. خوابید. خدا به خواب او آمد. قبل از اینکه حرفی بزند، مارتین به او گفت: چطور جرأت کردی به خواب من بیای. یادت رفته گفتم به دخمه تو میام؟ پس چرا نیامدی؟ خدا گفت: آمدم. چطور ندیدی؟ من خودِ تو بودم. تو دیروز

خدا شدی؛ تو به جای من خدایی کردی. تو هر چه داشتی با دیگران  
تقسیم کردی. خدا یعنی مهربان.  
آیدا که تا حالا سرش روی کاغذ خم بود و هی می نوشت، یه مرتبه داد  
زد: اینم شد داستان. خدا که کفاش نمی شه. خانم معلم صفر می ده.  
بلند شد. به طرف آشپزخانه دوید. ماما ماما...

## موش‌ها و آدم‌ها

جان اشتاین بک

«رودخانه سالیناس» از روی شن‌های زرد و گرم و از زیر اشعه‌خورشید می‌گذشت و به دریاچه‌ای فرو می‌ریخت. غروب یک روز گرم بود. خرگوش‌ها با شنیدن صدای پای دو عابر، بی‌صدا به سوی لانه‌هایشان فرار کردند.

مردی که پیشاپیش می‌رفت، «ژرژ» بود. کوچک و چابک بود. بازوانی نرم و کشیده و بینی لاغر و استخوانی داشت. به دنبال او، مردی عظیم با صورتی بی‌شکل و چشمانی درشت راه می‌رفت. اسم این مرد «لینی» بود. مثل یک خرس پنجه‌های خودش را روی زمین می‌کشید. ژرژ به پشت روی شن‌ها دراز کشید و دست‌ها را زیر سرش گذاشت. لینی هم از او تقلید کرد. نور اندک غروبگاهی پریده و پریده‌تر شد. تاریکی به زیر شاخه‌های چنار و بید خزید. لینی گفت: شام چی بخوریم؟ ژرژ گفت: بدو یه بغل چوب‌خشک بیار تا آتیش به پا کنیم. سه قوطی لوبیا داریم. شامو راه می‌ندازه.



لینی رفت و با یک بغل برگ خشک و تراشیده درخت برگشت. ژرژ آتشی به پا کرد. سه قوطی لوبیا را روی آتش گرم کرد. لینی گفت: من لوبیا رو با رُب گوجه دوس دارم. خیلی مزه می ده. ژرژ با خشم گفت: کارد به شکمت بخوره هی! هر چی که نداریم، درست همونو می خوای! اینم از شناس گه منه که هر خراب شده ای که می رم باید تورو هم پشت سر خودم بکشم. مادرسگ بی شعور! چهره لنی مضطرب شد و در وحشت فرو رفت. در میان تاریکی به آن سوی رودخانه نگاه کرد و گفت: ژرژ می خوای من برم، تورو تنهات بدارم؟ اگه منو نمی خوای می رم اون دور دوراً؛ رو تپه ها یه غار پیدا می کنم؛ همونجا هم می خوابم هم با خرگوشا بازی می کنم، آخه اونجا موش نداره، خودت گفتی موش نداره.

از نگاه لینی غصه می بارید. نزدیک بود زیر گریه بزند.

ژرژ با پشیمانی گفت: لنی من شوخی کردم. معلومه که می خوام با من بمونی. اگه تو تنها باشی یکی ممکنه تورو جای یه خرس بکشه. عیب کار تو اینه که مُخِت کار نمی کنه. هر جا می ری دنبال موشا می گردی که نازشون کنی. اگر موشی پیدا نکنی به هر چیز نرمی که می رسی چه یه زن باشه، چه یه توله سگ باشه، چه یه خرگوش باشه، با اون دستای بُزرگت اونقدر می چلونیش، که جون بده.

لینی با خوشحالی گفت: حالا که می خوای پیشات بمونم از اون تعریفای خوب خوب بکن. از مزرعه مون بگو که یه روز می خوابم بخیریم. از خرگوشا مون بگو که تو اون مزرعه می دُون و من باهاشون بازی می کنم؛ نازشون می کنم.

ژرژ با صدای آرامی گفت: آدمایی مِثِ ما که از این دهات به اون دهات، پی کار سگدو می‌زنن مالِ هیچ جا نیستن. یه جا بند نمی‌شن. توی یه ده کار می‌کنن، مُزدشونو سرماه می‌گیرن، میرن شهر بادشونو خالی می‌کنن بعدش نقطه سر خط! اما یه راه دیگه ام هس؛ من و تو اگه مزد این کارو اون کارو آلکی دور نریزیم، یه روزی می‌تونیم یه زمین کوچیک واسه خودمون بخریم، اونوقت تو میری یه گوشه زمین چند لونه خرگوش دُرس می‌کنی، از صُب تا شب خرگوشاتو ناز می‌کنی، منم یه گوشه دیگه سبزی‌کاری می‌کنم.

لینی خنده خوشی کرد: بازم بگو، بازم بگو.

لحنِ ژرژ جدی شد: ببین چی می‌گم؛ امشب که بخوابیم، فرداش قراره بریم یه دهات همین نزدیکی، پی کار. اونجا که رسیدیم فقط من حرف می‌زنم. تو باید خَفِخون بگیری. هیچی نمی‌گی. فهمیدی چی گفتیم؟ آگرم یه روز گرفتاری دُرس کردی و قرار شد از هچل فرار کنی، میای همین جا، تو بوته‌های جارو قایم می‌شی تا من خودمو برسونم. خَرَفهم شد؟

لینی وحشت زده گفت: من دیگه گرفتاری دُرس نمی‌کنم. بهت قولِ راسِ راسکی می‌دم ژرژ. فردا هم که اونجا رفتیم، من خَفخون می‌گیرم. آگرم افتادم تو هچل میام اینجا، تو بوته‌های جارو قایم می‌شم. خرگوشا و موشا هم وقتی می‌ترسن می‌رن پشت بوته‌های جارو. آره ژرژ؟

- حالا دیگه کپه مرگتو بنار. کم وراجی کن.

نورِ سرخی از ذغال‌ها بلند و در تاریکیِ اطرافِ آنها پخش می‌شد. آن سوی تپه، گرگی زوزه می‌کشید و سگی از این سوی رودخانه، جوابِ او را می‌داد. برگ‌های چنار با بادِ شبانگاهی، زمزمه می‌کردند.

فردا اول وقت، روبروی «کورلی» (پسرِ ارباب) ایستاده بودند. نگاهِ او هم حسابگرانه بود و هم ستیزه‌جویانه! لنی زیر نگاهِ او به خود می‌پیچید. کورلی با احتیاط کنار لنی ایستاد و از او پرسید: بگو ببینم، تو با این هیکل گنده چکار می‌تونی بکنی؟ ژرژ پیشدستی کرد: مُخِش خوب کار نمی‌کنه ولی مِثِ گاو کار می‌کنه. کورلی با خشم گفت: بذار این خرس-گنده خودش جواب بده. ژرژ گفت: آخه ما با هم سفر می‌کنیم.

- به من چه که با هم سفر می‌کنین؛ وقتی یه چیزی از این گنده‌ه پرسیدم، خودش باید جواب بده. شیرفهم شد؟

لنی نومیدانه به ژرژ نگاه می‌کرد تا دستور بگیرد. ژرژ با تکانِ سر به او فهماند که اجازه دارد چیزی بگوید. لنی با ملایمت گفت: ما تازه رسیدیم. کورلی گفت: دفه دیگه وقتی باهات حرف زدم خودت جواب بده. تو انبار کاه باید کار کنین. کاه‌ارو کیسه‌کیسه پر می‌کنین و یه گوشه انبار می‌چینین. کورلی رفت. چند دقیقه بعد، زن جوانی به آن دو نزدیک شد. چشم‌های دُرُشتی داشت. لبانش را سرخِ آتشی کرده بود. موهای او مُجَعَد و آویخته بود. با لوندی از لنی پرسید: شوهرمو این ورا ندیدی؟ کورلی رو می‌گم؟ ژرژ جوابِ زن را داد: پیشِ پایِ شما رفت. زن سرِ حرف را باز کرده بود. وراجی می‌کرد. به بدنش پیچ و تابِ شهوت‌آلودی می‌داد.

چشم‌های لنی سر تا پای زن را ورنداز می‌کرد. دختر در حال حرف‌زدن با ژرژ، متوجه لنی نبود. لنی افسون شده بود. نگاهش را از دختر بر نمی‌داشت. هر چیز نرم و ظریفی که می‌دید، همین افسون شده‌گی را پیدا می‌کرد. دختر رفت. نگاه لنی او را از پشت سر، تعقیب کرد.

ژرژ به طرف لنی رفت. گوش او را گرفت و به شدت تکان داد: *حرومزاده بی شعور! ببین چی می‌گم؛ به این دختره نباید نگاه کنی. نباید میخ اون بشی. یادت رفته دفه قبل، یه دختر تو بغلت به زور نیگه داشتی، اونقد نازش کردی که دختره نزدیک بود زهره ترک بشه؟ و من اگه با چوب تو سرت نمی‌زدم ویش نمی‌کردی؟ می‌خواهی بازم دردرس دُرس کنی؟ آره؟*

لنی سرش را پایین انداخته بود. زیر لب چند بار تکرار کرد: *قول می‌دم دیگه بهش نیگه نکنم. قول راس راسکی می‌دم. هی ژرژ اگه دیگه منو نمی‌خوای، همین الآن برم رو اون تپه‌ها یه غار پیدا کنم. ژرژ شانه او را محکم گرفت: دفه آخرت باشه این حرفو می‌زنی. آخه دیوونه عوضی، تو هر عیبی‌ام که داشته باشی این خوبی رو داری که هر جا پی کار می‌ریم تا هیکل درشت تورو می‌بینن به هر دو تامون کار می‌دن. حالا بیا تا این کورلی بدپيله بهمون گیر نداده، بریم انبار کاه مشغول کارمون بشیم.*

چند روز گذشت. لنی و ژرژ از اول صبح تا پاسی از غروب در انبار کاه کار می‌کردند. ژرژ کیسه‌های بزرگ را پر از کاه می‌کرد و لنی کیسه‌ها را بلند می‌کرد و روی هم در گوشه انبار می‌چید.

بعد از ظهر یکشنبه بود و صدای کسالت‌بار مگس‌ها یکریز در هوا شنیده می‌شدند. ژرژ رو به لنی گفت: کورلی منو خواسته. قراره با اون تا بالای تپه بریم. دروغ نگم یه گلاب تازه واسه مون بافته. لنی حرف ژرژ را نشنید. وقتی مشغول کار بود مثل گاو نر کار می‌کرد. به دور و اطرافش توجه نمی‌کرد و حالا چند دقیقه ای می‌شد که ژرژ رفته بود.

زن کورلی از آن سوی انبارگاه چنان پیش می‌آمد که لنی متوجه او نشد. لباس روشن پنبه‌ای به تن داشت. سرپایی سرخ‌رنگ به پا کرده بود. صورتش آرایش تندی داشت. پیش از آنکه لنی سرش را بلند کند، کاملاً به او نزدیک شده بود. زن گفت: پسر خوب، تو کاه‌آ دنبال چی می‌گردی؟ لنی خیره به زن نگاه کرد: ژرژ می‌گه من کاری با تو ندارم. نه حرف، نه هیچی. اگه با تو حرف بزنم بهم خرگوش نمی‌ده که نازشون کنم. زن به لنی نزدیکتر شد: ببین چی می‌گم؛ من شوهرمو اصلاً دوس ندارم. من مرد‌آی بزرگ و ساده رو دوس دارم. اون کورلی اکبیری، هم کوچیکه، هم آب زیر کاس. لنی گفت: من و ژرژ قراره یه زمین کوچیک بخریم، با چن تا لونه خرگوش. زن گفت: چطوره که همچی دیوونه خرگوشی؟ لنی گفت: ژرژ می‌گه من دیوونه نیسم. فقط دوس دارم به چیزای نرم مثلاً موش و خرگوش دس بزنم. زن دست لنی را گرفت و به به روی موهایی خودش کشید: ببین موهام چقدر نرمه. ببین از خرگوشم نرم‌تره. انگشتان درشت لنی به نوازش موی زن پرداخت. لنی گفت: چقدر نرمه و با شدت بیشتری نوازش کرد. زن با عصبانیت گفت: بسه دیگه، داری موهامو به هم می‌ریزی. لنی سراسیمه بود. چهره‌اش در هم شده بود. آنگاه زن جیغ

کشید. زیر دست لنی به شدت تقلا می کرد. چشمانش از وحشت دریده بود. سپس بی حرکت ماند. لنی در حال نوازش کردن موی زن، گردنش را شکسته بود.

لنی به هیکل بی جان زن نگاه کرد. با احتیاط دست خود را از موهای زن دور کرد. سپس وحشت زده گفت: من یه کار بد کردم. یه کار خیلی بد کردم. ژرژ گفت، اگه کار بدی کردی باید بری پشت بوته های جارو قایم بشی. حالا باید برم. لنی مثل خرس پنجه های خودش را روی زمین کشید و از انبار دور شد.

کورلی و چند نفر دیگر دور جنازه زن جمع شده بودند. کورلی از خشم می غرید: اون خرسو هر کی دید، حق نداره بکشیش. فقط دستگیرش کنین. خودم می خوام تیکه تیکه گوشت بدنشو، بدم به خوردش. فهمیدین. حالا گم شین، هر چی زودتر اون خرسو تو تله بندازین.

چند نفر اسلحه به دست راه افتادند. ژرژ جلوی آنها ایستاد: لنی فقط یه آدم کم عقله، این کارو از روی بدجنسی نکرده. نباید اسلحه روش بکشین. نباید اونو بکشین. کسی به حرف ژرژ گوش نمی داد. می رفتند که یک خرس وحشی را شکار کنند، شکار نه، او را تا پای مرگ شکنجه بدهند. ژرژ می دانست که لنی الان کجاست. باید می دوید و خودش را زودتر از بقیه به بوته های جارو می رساند.

ژرژ به آرامی به بوته های جارو نزدیک شد. لنی با دیدن او گفت: ژرژ، من یه کار بد کردم. ژرژ گفت: عیب نداره! لنی گفت: اگه منو نمی خوای، می تونم برم تو تپه ها یه غار پیدا کنم. ژرژ گفت: چرا چرت می گی؟ کی

می‌گه تورو نمی‌خوام؟ تورو با اون هیکل گنده که می‌بینن، به هردومون کار می‌دن. تنهایی هر جا برم، به من کار نمی‌دن. از این گذشته، آدمایِ مَثِ من و تو اگه پشت هم نباشن هیشکی به فکرشون نیس. لنی با شادی فریاد زد: اما من و تو همو داریم. آره ژرژ؟

ژرژ گفت: آره، من و تو همو داریم. راسی لنی، اونورِ رودخونه رو نگاه کن. زمینی که همیشه حرفشو می‌زدم، زمینی که قرار بود توش سبزی‌کاری کنیم و چن تا لونه خرگوش راه بندازیم، مَثِ زمینِ اونورِ رودخونه‌س. چشمانِ لنی به زمینِ آن سویِ رودخانه می‌خکوب شده بود. ژرژ دست به جیب خود فرو برد. هفت‌تیری را بیرون آورد. در حال حرف‌زدن، هفت تیر را به پشتِ گردنِ لنی نزدیک کرد.

-یه گاو می‌خریم. چن تا خوک می‌خریم. چن تا جوجه می‌خریم.

لنی گفت: بازم بگو. از خرگوشاً بگو.

ژرژ ماشه را کشید. لنی آرام میان‌شن‌ها افتاد.

ژرژ به آرامی با خودش نجوا کرد: اگه گیر اونا می‌افتادی، شکنجهت می‌کردن. تیکه‌تیکه‌ت می‌کردن. گفتم که مَثِ یه رفیق همیشه باهاتم. عمراً بنارم مَثِ یه خرس شکارِت کُنن.

## وانکا

آنتوان چخوف

وانکا در شبِ کریسمس اصلاً نخواهید. آنقدر مُنتظر ماند تا «آلیاخین-کفاش» و زَنش و شاگردهای کارگاهِ کفاشی به کلیسا رفتند. از تویِ گنجهِ آلیاخین، دوات و قلمی برداشت و روی یک برگ کاغذِ چروکیده شروع کرد به نوشتن: بابابزرگ عزیز! دارم برات نامه می‌نویسم. الان سه ماهی می‌شه که پیش آلیاخین کفاش شاگردی می‌کنم. من که فقط ۹ سال دارم و نه پدر دارم و نه مادر- فقط تویی که برای من مانده‌ای...

پدر بزرگش را در نظر مجسم کرد. ماکاریچ پیرمردی بود ۶۵ ساله با چهره‌ای همیشه خندان و چشم‌های همیشه مَسْت. شغلش شبگردی بود. شب‌ها که در اطرافِ خانه اربابی گشت می‌زد، دو تا سگ پشتِ سرش راه می‌افتادند؛ یکی کاشتانکایِ پیر و آن یکی ویون.

حالا وانکا در خیال، پدر بزرگش را دید که قوطی آنفیه‌اش را زیرِ پوزه سگ‌ها گرفته و با شنیدنِ عطسه‌های پی در پی کاشتانکا زیر خنده زده است.



به نوشتن ادامه داد: دیروز آلیاخین مرا کشاند توی حیاط و با تسمه  
چرمی به جاتم افتاد. علتش هم این بود که وقتی داشتم بچه ریغونه‌اش را  
که هی ونگ می‌زند توی نئو تکان می‌دادم خوابم بُرد...

آهی کشید و سرِ قلم را در مُرکب فرو برد: شاگردهای کارگاه مسخره‌ام  
می‌کنند. من را به مشروب‌فروشی می‌فرستند که برایشان ودکا بخرم.  
وادارم می‌کنند از انبار آلیاخین، خیارشور بدزدم و او با هر چی که دم  
دستش باشد کتک‌آم می‌زند...

باز هم پدربزرگ را جلوی چشمش دید که در باغ ایستاده و دارد به  
سگش ویون تشر می‌زند که یواشکی به خانه مردم نرود و از مرغ‌دزدی  
دست بردارد.

وانکا حالا داشت گریه می‌کرد. برای اینکه قطره‌های اشک روی کاغذ  
نریزد، دست سیاهش را به چشم‌هایش مالید و نوشت: بابا بزرگ عزیز،  
دیگه طاقت ندارم. پاهات را می‌بوسم. برات تنباکو خرد می‌کنم. چکمه-  
هات را واکس می‌زنم. من دیگه طاقت ندارم. دیروز می‌خواستم فرار کنم  
و خودم را پیاده به دهیمان برسانم ولی کفش‌ام سوراخ است؛ چند قدم که  
باهاش راه می‌روم پراز برف‌آبه می‌شود.

به پنجره خیره شد. برف‌دانه‌های ریز با بازیگوشی این ور و آن ور می-  
چرخیدند و با سفیدی‌شان شب تاریک را کمی روشن می‌کردند. یادش  
آمد که شب کریسمس است و هر سال این وقت‌ها، برای انداختن درخت  
کاج نوئل، با پدربزرگش به جنگل می‌رفت. بعد کاج را به خانه ارباب می-  
بردند و الگا کلفت خانه، دست به کار تزئین‌اش می‌شد.

راستی بابا بزرگ، امشب وقتی که الگا دارد درخت نوتل را تزئین می‌کند یادت باشد که به او بگویی که یک گردوی طلایی برای من از درخت بردارد و آن را توی صندوق سبز رنگت، قایم کنی.

کاغذ را چهار تا کرد. آن را توی پاکتی که دیروز به یک کوپک خریده بود گذاشت. سر قلم را در مرکب فرو برد و روی پاکت نوشت: این نامه به دست بابابزرگم ماکاریچ که در ده است، برسد.

از شاگرد قصابی شنیده بود که باید نامه را در صندوق پستی بیاندازد و خیالش راحت باشد که اداره پست با سورت‌مه‌سه‌اسیه، نامه او را به دست پدر بزرگش می‌رساند.

پالتو پاره پوره‌اش را به تن کرد. از کارگاه بیرون زد. زیر برفدانه‌ها که دور سر او می‌چرخیدند، به سرعت دوید. مقابل صندوق پستی ایستاد. نامه را توی صندوق لغزاند.

وانکا با خیال راحت به کارگاه برگشت. توی راهرو، جایی که همیشه می‌خوابید، دراز کشید. به خوابی عمیق فرورفت. خواب دید که پدر بزرگش روی سکوی بخاری دیواری نشسته، پاهایش را از آن بالا آویزان کرده و دارد نامه را برای الگا می‌خواند.

## مرگ ایوان ایلچ

لئون تولستوی

ایوان ایلچ در چهارم فوریه ۱۸۸۲ مُرد. جسم بی‌جانِش مثل همه مُردگان، در بالشتک‌های نرمِ تابوت فرورفت. از وَجَناتش می‌شد فهمید که دارد زندگان را سرزنش می‌کند. عَجَباً که قشنگی و تَشْخُصِ صورتش از زمانی که زنده بود بیشتر شده بود.

چهل و پنج‌سال زندگی کرد. از همان اوانِ کودکی مثل کشیده شدنِ مگس به طرفِ روشنایی، ذاتاً جذبِ آدم‌هایِ والامقام می‌شد؛ با آنها گرم می‌گرفت و از آنها تقلید می‌کرد.

پس از به پایان رساندنِ تحصیل در رشته حقوق و کسب رتبه دَهْم در مراتبِ قضایی، سراغِ شارمر خیاطِ بابِ روز رفت و سفارشِ دوختِ لباس داد. به زنجیرِ ساعت‌آشِ مدالِ کوچکی آویخت که روی آن عبارتِ کوتاهِ «هاقبت/ندیش باش» حک شده بود. چمدانش را به دست گرفت و یکراست عازمِ اُستانی شد. در آنجا با استفاده از نفوذِ پدرش، عنوانِ بازرسِ ویژه امورِ قضایی را دریافت کرد.

به زودی موقعیت بی در دسر و خوشایندی برای خودش دست و پا کرد. وظایف‌اش را با دقت و صداقتِ خالصانه‌ای انجام می‌داد و در عین حال به شیوه‌ای پسندیده تفریح می‌کرد؛ با یکی از بانوانی که دل‌باخته این وکیل جوان و خوش‌پوش شده بود، سر و سری پیدا کرد. با زنی گُلاه‌فروش روی هم ریخت. گاهی هم شیطنت می‌کرد و هوس‌های شبانگه‌ای را در محله دورافتاده بدنامی ارضا می‌کرد. این تفریحات را با چنان پیرایه‌ای از ادب و آداب می‌آمیخت که آحدی جرات ن‌کنند نسبتِ ناروایی به او بچسباند. پنج سال گذشت. نهادهای قضایی جدید و اصلاح‌شده‌ای به وجود آمدند که به آدمهای جدید نیاز داشتند. *ایوان / ایلچ* یکی از این آدمهای جدید شد؛ بازرس دادگاه شد.

اینجا هم با ارباب رجوع جانبِ آدب را پیش گرفت. می‌خواست با زبان بی‌زبانی به آنها بفهماند: *ببینید، من این قدرت را دارم که شما را زیر پاله کنم ولی در عوض با شما دوستانه رفتار می‌کنم.*

در یکی از روزهایی که در آن شغل جدید و در آن شهر جدید زندگی می‌کرد، با همسر آینده‌اش *پراسکوویا فیودورنا* در یک مجلس رقص آشنا شد. در سیمتِ قبلی که بود رقص برایش حکمِ عادت پیدا کرده بود اما حالا که بازرس دادگاه شده بود خیلی کم می‌رقصید و گاهی که می‌رقصید می‌خواست نشان بدهد: *به رنم خدمت در زیر کواهی نظام اصلاح یافته امور و رسیدن به پایه بالای اداری، اگر پای رقص به میان بیاید دستِ خیلی از آدم‌ها را از پشت می‌بندم.* در بین آن رقص‌های روکم‌گنی، گاهی با

پراسکوویا فیودورنا می‌رقصید و طی همین رقص‌ها بود که پراسکوویا دلش را ربود و با او تا پای ازدواج رفت.

ایوان/یلیچ با این منطق کنار آمده بود که ازدواج قرار نیست خصلتِ راحت و پسندیده زندگی‌اش را برهم بزند اما پراسکوویا به محض اینکه وارد قراردادِ مشترک با او شد بنایِ بر هم زدنِ نزاکتِ زندگی‌شان را گذاشت؛ بی سبب حسادت می‌کرد، از شوهرش توقع داشت که شیش دانگِ حواس‌اش را به او بدهد، بهانه‌جویی می‌کرد و به خاطر چیزهای کوچک آلم شنگه راه می‌انداخت.

ایوان/یلیچ نهایتاً به این نتیجه رسید که خشنودی از زندگی زناشویی را فقط باید در شامِ خانگی، بسترِ گرم و حفظ ظاهر در مقابل افکارِ عمومی پیدا کند و خشنودی‌هایِ نوعِ دیگر را بهتر است در حصارِ وظایفِ اداری‌اش جستجو کند.

در آن شهر، هفت سال خدمت کرد. پراسکوویا بچه‌های زیادی برای او به دنیا آورد اما دو تا از بچه‌هایشان مُردند. اندک‌اندک زندگی خانوادگی جلوی چشمِ ایوان/یلیچ، لُطف‌اش را از دست داد.

این بار، با سِمَتِ دادستان به اُستانِ دیگری منتقل شد. رقم حقوق‌اش بالا رفت ولی هزینه زندگی سنگین‌تر شد. دیری نپائید که عقب‌ماندن او از هزینه‌ها، بهانه‌هایی به دست زنش داد. پراسکوویا دو پایش را توی یک کفش کرده بود که چند تَرک به سقفِ زناشویی‌شان بیاندازد.

جز ایامِ نادرِ عشق‌بازی که گاهی دست می‌داد، اوقاتِ مهرورزی زن و شوهر حُکمِ جزیره‌هایِ کوچکی را داشتند که در ساحلِ آنها اندکی پهلو

می‌گرفتند و پس از لحظاتی، کشتی زناشویی را دوباره در اقیانوس بی‌مه‌ری می‌راندند.

جریان امور مثل آب زیر پل می‌گذشت. حالا دیگر دختر بزرگش شانزده ساله شده و یکی‌یک‌دانه پسرش مایه دردسر شده بود؛ *ایوان* / *ایلیچ* قصد داشت او را به مدرسه حقوق بفرستد اما *پراسکوویا* از لچ شوهرش، او را در مدرسه عادی نامنویسی کرد.

سال ۱۸۸۰ دشوارترین سال زندگی *ایوان* / *ایلیچ* بود. اتفاق نامنتظری سیر آرام زندگی‌اش را یکسره برهم زد؛ سیمت ریاست دادگاه در یکی از شهرهای دانشگاهی را به جای او، به کسی به اسم *هوپه* دادند. کف‌ری شد. با *هوپه* دعوا کرد. به مافوق‌هائش بد و بیراه گفت.

معلوم شد که از یک طرف حقوق‌اش برای بریز و بیاش *پراسکوویا* کفاف نمی‌کند و از طرف دیگر *روسای* نظام قضایی گویی او را پاک از یاد برده‌اند. احساس می‌کرد همه به او پشت کرده‌اند.

فردای یک شب پُر از دلزدگی، رهسپار *پتربورگ* شد. تنها هدف‌اش این بود که شغل نان و آبداری به دست *بیاورد*؛ با درآمد سالانه حداقل پنج هزار روبل.

در روزهایی که *ایوان* / *ایلیچ* دنبال شغلی با عایدات زیاد می‌گشت با اتفاق غیرمنتظره‌ای روبرو شد؛ دوستی به نام *ایلین* در واگن درجه یک، کنارش نشست و در گوش او گفت: همین دیروز، *تلگرامی* به دست برخی مقامات رسید. *تغییراتی در وزارت‌دادگستری در شرف وقوع است؛ پیتروایوانیچ*

قرار است جانشین ایوان سمینیچ شود. این تغییر به این معنی بود که نان ایوان ایلیچ به خاطر آشنایی با پیترو ایوانیچ، در روغن است. ایوان ایلیچ از فرصتی که آن آشنایی برایش ایجاد می‌کرد حداکثر استفاده را بُرد؛ در محل کار سابق‌اش صاحب‌منصبی شد با پنج هزار روبل درآمد و دو پله از همکاران قبلی‌اش بالاتر قرار گرفت. خانه دَرَنَدَشْتی خرید با پذیرایی جادار و مُجَلَّل به سبک قدیم، اتاق‌های مناسب برای زن و دخترش و دو اتاق مطالعه مخصوص خودش و پسرش. انگار این خانه را از روز اول برای آنها ساخته بودند.

اصرار داشت که خودش در تهیه وسایل خانه نظارت کند؛ کاغذ دیواری را انتخاب کرد، در خرید مبلمان و انتخاب روکش آن از همه اعضای خانه پیش‌آفتاد و سلیقه‌اش را تمام و کمال در خدمت انتخاب پرده‌ها گذاشت. به قدری مجذوب جلوه اشرافی خانه‌اش شده بود که گاهی در جلسات دادگاه دُچار حواس‌پرتی می‌شد؛ با خودش می‌گفت: راستی قاب پرده‌ها اگر راست باشد بهتر است یا هلالی؟ اگر عتیقه روی طاقچه از عتیقه‌های قرن هجده روسیه باشد بهتر است یا قرن هفده؟

توی خانه که بود مرتب روبروی پرده‌ها می‌ایستاد، دستش را ستون چانه می‌کرد، به فکر فرو می‌رفت. از نَرَدبان بالا می‌رفت، پرده‌ای را در می‌آورد و به جای آن پرده دیگری آویزان می‌کرد. آخر سر به همان پرده اولی رضایت می‌داد اما دودلی دست از سرش برنمی‌داشت. یکبار پایش را روی نَرَدبان اشتباه گذاشت. تعادل‌اش را از دست داد. پهلویش به دستگیره پنجره خورد. جای ضربه دیده بدجوری درد گرفت.

اما دلخوشی‌هایی که آن خانه با جلوه‌های اشرافی‌اش برای او داشت باعث می‌شد که هر دردی را فراموش کند.

در خانه جدید زندگی معمولی اما خوشایندی را شروع کردند. ایوان ایلچی ساعت نه صبح بیدار می‌شد، قهوه‌ای می‌نوشتید، روزنامه‌ای می‌خواند و بعد لباس رسمی‌اش را به تن می‌کرد و با غرور راهی دادگاه می‌شد. با نظم آهنینی یاد گرفته بود که جز روابط اداری با مردم، نباید به هر چیز تازه و زنده‌ای که سیر عادی کارهای اداری را مختل می‌سازد، اعتماد کند.

گاهی از قید و بندها فاصله می‌گرفت و روابط انسانی را با روابط اداری قاطی می‌کرد. خودش را به این علت آزاد می‌گذاشت که اراده‌اش را برای برگشتن به ژست خشک اداری و ترک قیافه مردمی، امتحان کند. همه چیز به خوبی و خوشی و بدون تغییر پیش می‌رفت اما اتفاقی بر خلاف سیر عادی امور رخ داد؛ تغییری ناگهانی در زندگی ایوان ایلچی ظاهر شد؛ یک روز صبح، طعم عجیبی در دهانش حس کرد و دردی در سمت چپ بدنش پیچید.

سراغ دکتر رفت. با تعجب متوجه شد که دکتر همان ژستی را در برابر ایوان ایلچی گرفته که او در برابر فرد متهم در دادگاه می‌گرفت. از قیافه دکتر می‌بارید که دارد می‌گوید: اگر خودت را کاملاً به دست من بسپاری همه چیز به خوبی تمام می‌شود. درست عین جمله‌ای که او در مقابل متهم در دادگاه به زبان می‌آورد.



از جایش بلند شد، حق معاینه را روی میز گذاشت، آهی کشید و از دکتر پرسید: یک جمله بفرمایید، بیماری من خطرناک است یا نه؟ دکتر از بالای عینک و با یک چشم، نگاه عبوسانه‌ای به مریض انداخت. انگار در پشت این نگاه عبوسانه می‌گفت: تو متهم هستی و اگر حد و حدود خودت را نشناسی و سوالات بیهوده بپرسی، دستور می‌دهم از دادگاه بیرونت کنند.

چند روز از بیماری‌اش گذشت. با خودش مرتب تکرار می‌کرد: باید داروهایم را بخورم، از تلقین‌های زیان‌آور باید دوری کنم، به پرده‌ها و مبل‌ها و پذیرایی مجلل خانه‌ام باید خیره شوم و دردهای کوچک را فراموش کنم. اگر این کارها را انجام بدهم آن وقت حالم لحظه به لحظه بهتر و بهتر می‌شود. ناگهان درد برگشت. لابد یک جای کار می‌آنگد. باید خودم را آرام کنم. راستی درد از کی شروع شد؟ آها، یادم آمد! از همان روزی که از تردبان سر خوردم و پهلویم ضرب دید. تا چند روز قدری درد می‌کرد بعد تا اندازه‌ای بیشتر شد. رفتم پیش دکتر، بعد اضطراب و پشت سرش مراجعه به دکترهای دیگر. مثل اینکه راستی‌راستی حالم خوب نیست. چرا چشم‌هایم بی نور شده‌اند؟ نکتند صدای پای مرگ است که در گوشم می‌پیچد؟

چند جمله‌ای را که سالها پیش از کتاب فلسفه‌ای خوانده بود با خودش تکرار می‌کرد: «کایوس آدم است، آدمیان فانی‌اند، پس کایوس فانی است» اما ایوان ایلیچ که کایوس نیست، ایوان ایلیچ خودش است. اگر قرار باشد که من هم مثل کایوس بمیرم پس با این همه مردم کوچه و بازار

چه فرقی دارم؟ من رئیس دادگاه هستم. یک سر و گردن از همه مردم بالاترم. کایوس فانی است اما ایوان ایلپیچ فانی نیست. از بین مرگ و ایوان ایلپیچ، کسی که باید روی صندلی متهم ردیف اول بنشیند مرگ است، نه ایوان ایلپیچ!

در ماه سوم بیماری، حس درد و فشار در پهلو چپ‌اش با بداخلاقی همراه شد. قبل از نهار و اغلب وقت خوردن سوپ، نحسی‌اش حسابی گل می‌کرد؛ کافی بود چشم‌اش به بشقابی بیافتد که لب‌پزیدگی داشت یا غذا کمی شور بود یا پسرش آرنجش را روی میز گذاشته بود یا گیسوی دخترش باب میلش آرایش نشده بود. گناه همه اینها را به گردن زَنش پراسکوویا می‌انداخت.

خوابش کم شده بود و کمتر می‌شد. به او تریاک می‌دادند و یا مرفین تزریق می‌کردند. افیون اولش مایه تسکین بود و بعد مایه پریشانی! هر شب با صدای ضعیفی نوگرش را صدا می‌زد: گراسیم.

-امری داشتید قربان؟

-آن صندلی را بیار زیر پاهایم بگذار. هر چه پاهایم بالاتر باشد راحت‌ترم. گراسیم پاهای اربابش را روی صندلی گذاشت. در آن حالت احساس درد نمی‌کرد.

-گراسیم می‌توانی پاهایم را روی شانه‌هایت بگذاری؟

-البته ارباب، چه افتخاری بالاتر از خدمت به شما!

خوش داشت با گِراسیم حرف بزند. تندرستی و نیرومندی و سرزندگی دیگران مایه آزارش می‌شد اما نیرومندی و سرزندگی گِراسیم به جای آزار، مایه آرامش‌اش بود.

گِراسیم راحتیِ شانه‌هایِ خودش را فدایِ راحتیِ دو پایِ اربابش کرده بود. گاهی تمامِ شب قبول نمی‌کرد برود بخوابد. اما دردِ ارباب یکی دو تا نبود؛ به نظرش می‌آمد که او و دردش را تویِ گونیِ تنگ و گود و سیاهی می‌چپانند و هر چه آن دو را بیشتر و بیشتر فرو می‌کنند به تهِ گونی نمی‌رسند.

-گراسیم پاشو برو بخواب.

-ارباب خوابم نمی‌آید.

نه، پاهایش را از رویِ شانه‌هایِ گِراسیم برداشت.

آنقدر صبر کرد که گِراسیم از اتاق بیرون برود و آن وقت عینِ کودکی به گریه افتاد. به خاطرِ درماندگیِ جانکاهش و بی‌رحمیِ انسان و بی‌رحمیِ خدا گریه می‌کرد.

-چرا این بلا را سر من آوردی؟ چرا مرا عذاب می‌دهی؟ آن وقت ساکت شد. نفس را در سینه‌اش حبس کرد. به صدایِ جانش، به صدایی که از درونش بلند می‌شد، گوش داد: چه می‌خواهی؟ خواسته‌ات چیست؟

-می‌خواهم مثلِ سابق، خوب و پسندیده زندگی کنم.

-آن‌گونه خوب و پسندیده که وقتی پا به دادگاه می‌گذاری دربانِ خبردار بایستد و اعلام کند، جنابِ قاضی وارد می‌شوند؟

-بله می‌خواهم مثل همان قاضی سابق باشم. آخر من که متهم نیستم، به چه گناهی!؟

دو هفته دیگر هم گذشت. درد جسمی ایوان ایلچ واقعاً جانکاه بود اما جانکاه‌تر از آن، آلام روحی‌اش بودند؛ کسی از دخترش لیزا خواستگاری کرده بود. او داشت زجر می‌کشید و لیزا بدون فکرکردن به درد و رنج پدرش، می‌خواست عروسی کند! پراسکوویا بهترین لباس‌هایش را به تن می‌کرد و شب‌ها برای تماشای تئاتر یا شرکت در مجلس رقص یا شب‌زنده‌داری در میهمانی این و آن، شوهرش را تنها می‌گذاشت. از همه اینها گذشته، امشب وقتی به چهره خواب‌آلود و ترگل و ترگل گراسیم نگاه می‌کرد یکباره این سوال به ذهن‌اش آمد: نکنند راستی راستی گل زندگی‌ام غلط بوده باشد؟

درد با شدت بیشتری به سراغش آمد. مرفینی که به او تزریق کردند از اندازه معمول بیشتر بود. بیهوش شد. فردا نزدیک ظهر، از درد بیدار شد. پراسکوویا به بالین‌اش آمد: عزیزم، بیا و کاری به خاطر من بکن. ضرر ندارد. می‌فرستم دنبال کشیش، آدم نازنینی است، بگذار دعای شفا برایت بخواند. ایوان ایلچ زیر لب گفت: باشد. خیلی خوب.

کشیش آمد. دست مریض را گرفت و دعاهایی زمزمه کرد. ایوان ایلچ آرام گرفت. انگار دردهایش سبک شدند. لحظه‌ای نور امید بر دلش تابید. زنش گفت: حالت بهتر شد؟

-آری بهتر شدم. و ناگهان درد جگرسوزش برگشت. این درد بس نبود، احساس خفگی هم به دردش اضافه شده بود. رو به پراسکوویا فریاد زد: /از اینجا برو، دست از سرم بردار.

صدای ضجه‌اش بلند شد و سه‌روز آزارگار بند نیامد. پشت سر هم داد می‌زد. گویی در آن گونی سیاه و گود و تنگ دست و پا می‌زد. ناگهان نیرویی به سینه و پهلوئی او وارد شد و نفس کشیدنش را دشوارتر کرد. به خودش نهیب زد: آری! همه زندگی‌ام خطا بوده. اما جای نگرانی ندارد؛ می‌شود درست‌اش کرد اما چگونه؟

درست همان وقت، پسرش یواشکی وارد شد. کنار بالین پدر ایستاد. دست پدرش را گرفت و به گریه افتاد. /ایوان ایلچیچ در دلش گفت: این بچه را با ضجه‌هایم دارم عذاب می‌دهم. همه را دارم عذاب می‌دهم. بهتر است بمیرم تا حال و روز اینها بهتر شود.

پراسکوویا را صدا زد: این بچه را از اینجا ببر. دلم به حالش می‌سوزد. دلم به حال تو هم می‌سوزد. دلم به حال ...

باید کاری می‌کرد که همسرش، پسرش و دخترش آزار نبینند؛ غصه دیگران را می‌خورد. ناگهان حس کرد که درد از همه طرف دارد فرو می‌ریزد. دردی در کار نبود. حالا از مرگ نمی‌ترسید. ترسی در کار نبود. مرگی در کار نبود. ای درد کجایی؟ ای مرگ کجایی؟ نفسی فرو بُرد و مُرد.

### توضیحات

داستان‌هایی که در این کتاب می‌خوانید هر کدام (در یک مقطع تاریخی) شوکِ حسی و عاطفی‌ای در مخاطبانِ جهانیِ داستانِ کوتاه ایجاد کرده و اشکِ شوقی و یا سِرِشکِ اندوهی به چشم آنها نشانده‌اند. مضمون این داستان‌ها در وارسته‌ای از تم‌های انسانی گسترش یافته و تاثیر آنها تا پایان عمر در قلب و روح خوانندگان به جا مانده است. داستان‌های فوق را به این خاطر خلاصه کرده‌ام که شما را به قلب‌سوزان و خون‌جوشانی که در آنها می‌تپد و جریان دارد نزدیکتر کنم. برای تلخیصِ دقیقِ برخی داستان‌ها، از روی متن انگلیسی جلو رفته و آنجا که شبیه‌ای در دقتِ ترجمه داشته‌ام به ترجمه فارسی رجوع کرده‌ام.

۱) داستانِ «صورت» آلیس مونرو یک اوج دراماتیک دارد؛ در این نقطه است که من داستان را (با اضافه کردن یک جمله کلیدی) تمام کرده‌ام. نویسنده در عوض، به هر دلیلی، ماجرا را (نه در این اوج دراماتیک) بلکه در لحظاتِ کُنِش-نزولی به پایان رسانده است.

لینکِ متن انگلیسی داستان:

<http://www.newyorker.com/magazine/08/09/2008/face>

لینکِ ترجمه فارسی داستان:

<http://rezabishetab۲.blogfa.com/post-۱۰۰۰.aspx>

۲) جملات پایانی داستان «واسکاسُرخه» آنجا که باید نقشی کلیدی در پایان‌بندی غافلگیرانه ایفا کنند به چند تغییر کوچک نیاز داشتند؛ این تغییرات را در ترجمه شهودی و ویراستاری اثر اعمال کرده‌ام.

لینک متن انگلیسی داستان:

<http://vickysands.com/۴۰۵/۰۵/۰۱.htm>

لینک ترجمه فارسی داستان:

[http://irpress.org/index.php?title=%DA%A%۹D%۸AA%D%۸A%۷D%۸A%۸\\_%D%۸۷%۹D%۸۱%۹D%۸AA%D۸۷%۹\\_%DB%B%۲DB%B](http://irpress.org/index.php?title=%DA%A%۹D%۸AA%D%۸A%۷D%۸A%۸_%D%۸۷%۹D%۸۱%۹D%۸AA%D۸۷%۹_%DB%B%۲DB%B)

۳) از بین مجموعه داستان‌های ویلیام فاکنر، دو داستان «سپتامبر بی‌باران» و «گل‌سرخ برای امیلی» را برای تلخیص انتخاب کردم. چند بار داستان سپتامبر بی‌باران را خواندم و نهایتاً به این نتیجه رسیدم که به علت نفوذ زیادی که جریان سیال‌ذهن در جمله‌جمله داستان دارد خلاصه‌کردن آن عملاً غیر-ممکن است.

لینک متن انگلیسی داستان:

[http://xroads.virginia.edu/~drbr/wf\\_rose.html](http://xroads.virginia.edu/~drbr/wf_rose.html)

مرجع فارسی داستان:

یک گل سرخ برای امیلی ترجمه نجف دریا بندری

انتشارات نیلوفر-چاپ هفتم- زمستان ۱۳۹۲

۴) در پایان نسخه تلخیصی داستان اتاق شماره ۶، چند نفر به در خانه دکتر آندری می‌آیند. آنها آمده‌اند که او را با خود به تیمارستان برده و در اتاق شماره

۶ بستری کنند. در نسخه اصلی هم، دکتر آندری سر از اتاق شماره ۶ درمی-  
آورد اما نحوه انتقال او به اتاق شماره ۶ چند تفاوت کوچک با نسخه تلخیصی  
دارد.

لینک متن انگلیسی داستان:

<http://livros01.livrosgratis.com.br/ln000264.pdf>

مرجع فارسی داستان:

مجموعه آثار چخوف-ترجمه سروژ استپانیان  
جلد دوم- صفحه ۱۰۰۷ الی ۱۰۷۹

۵) داستان شِنل از اولین‌ها در سُنّت داستان‌نویسی روسی است. گویا چخوف یا  
داستایوسکی (یا هر دوی آنها) اعتراف کرده‌اند که: ادبیات روس از زیر شنل  
گوگول بیرون آمده است. هر-ساله چندین نمایش در دنیا، با اقتباس از داستان  
شنل به روی صحنه می‌روند.

لینک متن انگلیسی داستان:

<http://www.eastoftheweb.com/short-stories/UBooks/Over.shtml>

مرجع فارسی داستان:

یادداشت‌های یک دیوانه - نشر نی.

مترجم: خشایار دیهیمی

۶) بخشی از داستان «خانه ماتریونا» را که در آن نویسنده به جزئیات نقش  
«کالخوز» در زندگی مردم روستا دقیق می‌شود کمرنگ کرده‌ام.



لینکِ متن انگلیسیِ خانه ماتریونا

<http://www.unz.org/Pub/Encounter-may->

مرجعِ فارسیِ داستان:

خانه ماتریونا- نشر ماهی

مترجم: عبدالرضا ناطقی

۷) داستان «سوگ» را سالها پیش جلوی دست گذاشتم. می خواستم با اقتباس از آن، متنِ *تله-تئاتری* را بنویسم. نسخه تلخیصی کنونی، یادگار آن دوره است. داستان سوگ با عنوان دلتنگی و اندوه هم ترجمه شده است.

لینکِ متن انگلیسیِ داستان:

<http://www.nchumanities.org/sites/default/files/a-%Chekhov-Misery.pdf>

مرجعِ فارسیِ داستان:

مجموعه آثار چخوف-ترجمه سروژ استپانیان

جلد اول- صفحه ۳۴۸ الی ۳۵۵

۸) رازهایی که در دل پیرمرد داستان است به طرز اسرارآمیزی به رازهای نهفته در کوههای بزرگِ داستان ارتباط دارند.

لینکِ متن انگلیسیِ داستان:

<http://www.unz.org/Pub/NorthAmericanRev-1933dec-00492>

مرجعِ فارسیِ داستان:

کتاب مرگ در جنگل-نشر نو

مترجم صفدر تقی زاده- محمد علی صفریان

صفحه ۲۸۵ الی ۳۱۰

۹) «پیرمرد بر سرپل» با وجودی که در نسخه اصلی بهترین علائم کم‌گویی و پُرتائیریِ نثرِ همینگوی را دارد اما ظرفیت این را داشت که با قبول چند ویرایش کوچک، قابلیت‌های خود را بیشتر نمایان کند.

لینکِ متن انگلیسیِ داستان:

<http://rauschreading.pbworks.com/f/The+Old+Man+at+the+Bridge+packet.pdf>

مرجعِ فارسیِ داستان:

ارنست میلر همینگوی- بهترین داستان‌های کوتاه

ترجمه احمد گلشیری-انتشارات نگاه

۱۰) داستان «خانه کاغذی» یکی از بحث‌برانگیزترین داستان‌های نورمن میلر است. در این داستان دو بُرش از زندگی سربازان و دختران گیشا Geisha در ژاپن بعد از جنگ را شاهد هستیم. توجه به زندگی گیشاها دهه‌ها بعد از چاپ داستان خانه کاغذی، موضوع فیلم «خاطرات یک گیشا» Memoirs of a Geisha شد.

لینک متن انگلیسی داستان:

[https://books.google.ca/books?id=TbJiAgAAQBAJ&pg=PT&lpg=PT&dq=%the+paper+house+%by+norman+mailer&source=bl&ots=LEp-VtZ&sig=OksNz-c-BbIYKJIYPH-G-qJEHqE&hl=en&sa=X&ved=ahUKewi-juuykZTUAhUI\\_MKHYWAWMQAEIJjAB#v=onepage&q=%the%paper%house%by%norman%mailer&f=false](https://books.google.ca/books?id=TbJiAgAAQBAJ&pg=PT&lpg=PT&dq=%the+paper+house+%by+norman+mailer&source=bl&ots=LEp-VtZ&sig=OksNz-c-BbIYKJIYPH-G-qJEHqE&hl=en&sa=X&ved=ahUKewi-juuykZTUAhUI_MKHYWAWMQAEIJjAB#v=onepage&q=%the%paper%house%by%norman%mailer&f=false)

مرجع فارسی داستان:

مرگ در جنگل

صفحه ۴۵۰ الی ۴۸۴

۱۱) تغییراتی که نسخه اصلی داستان «صبح روز کریسمس»، بعد از تلخیص و ویرایش پیدا کرده در واقع چیزی فراتر خلاصه‌سازی است؛ این تغییرات بیشتر به کشف داستان جدیدی (در دل نسخه اصلی) منتهی شده است.

لینک متن انگلیسی داستان:

<http://www.newyorker.com/magazine/2011/12/1946/christmas-morning>

لینک ترجمه فارسی داستان:

<http://rezabishetab2.blogfa.com/post-52.aspx>

۱۲) جمله (نقل به مضمون) «انسان برای شکست آفریده نشده» که در نسخه تلخیصی از قول پرسوناژ داستان «پیرمرد و دریا» چندین بار تکرار شده، یک ترجیع بند کانونی در الگوی خلاصه‌سازی بوده است.

لینکِ متن انگلیسیِ داستان:

[https://la.utexas.edu/users/jmciver/Honors/Fiction202013/Hemmi  
ngway\\_The20%Old20%Man20%and20%the20%Sea\\_1952.pdf](https://la.utexas.edu/users/jmciver/Honors/Fiction202013/Hemmi%20ngway_The%20Old%20Man%20and%20the%20Sea_1952.pdf)

مرجعِ فارسیِ داستان:

پیرمرد و دریا-انتشارات امیر کبیر

مترجم: نجف دریابندری

۱۳) ماجرایِ را که در داستان «مارتین کفاش» می‌خوانید برایِ من و دخترم  
آیدا بر سرِ تکلیفی که معلم اجبار کرده بود به طور واقعی پیش آمد.

لینکِ متن انگلیسیِ داستان:

[http://www.sophia-  
project.org/uploads/1/3/9/5/13955288/tolstoy\\_love.pdf](http://www.sophia-project.org/uploads/1/3/9/5/13955288/tolstoy_love.pdf)

مرجعِ فارسیِ داستان:

بیست و سه قصه-نشر قطره- مترجم: همایون صنعتی زاده

هر جا عشق هست، خدا هم هست -

صفحه ۱۴۰ الی ۱۵۶

۱۴) در ترجمه و خلاصه‌سازیِ داستان «موش‌ها و آدم‌ها»، اضافه کردنِ یک  
جمله را (به طور شهودی) لازم دیده‌ام؛ آنجا که لینی به ژرژ می‌گوید: اگه منو  
نخوای میرم تو کوهها زندگی می‌کنم- و ژرژ در جوابِ او می‌گه: خوبی تو اینه

که هر جا با هم دنبال کار می‌ریم، تا هیکلِ گندهِ تورو می‌بینم به هر دومون کار می‌دن. (جواب ژرژ را شهوداً لازم دیده‌ام)

لینکِ متن انگلیسی داستان:

<http://www.scuc.txed.net/webpages/twhitson/files/complete%novel.pdf>

مرجع فارسی داستان:

ترجمه: سروش حبیبی - نشر ماهی

ترجمه: پرویز داریوش - نشر؟

۱۵) در الگوی ترجمه و خلاصه‌سازیِ داستانِ «وانکا»، سعی کرده‌ام که لحنِ وانکا را مناسبِ حال و هوایِ یک بچه ۹ ساله انتخاب کنم.

لینکِ متن انگلیسی داستان:

<http://www.eldritchpress.org/ac/vanka.html>

مرجع فارسی داستان:

مجموعه آثار چخوف - ترجمه سروژ استپانیان

جلد اول - صفحه ۵۶۱ الی ۵۶۶

۱۶) تعدادی از منتقدینِ داستانِ «مرگ ایوان ایلچ» تلاش کرده‌اند که یک تمِ متافیزیکیِ خداشناسانه به داستان تحمیل کنند. آنچه که تولستوی در مرگِ ایوان ایلچ خلق کرده نوعی رستاخیزِ درونی است که انسان با بازگشت به حسِ همدردی، در خود ایجاد می‌کند.

لینکِ متنِ انگلیسیِ داستان:

[http://www.tc.umn.edu/~awalzer/  
/readings/tolstoy\\_death.pdf](http://www.tc.umn.edu/~awalzer/readings/tolstoy_death.pdf)

مرجعِ فارسیِ داستان:

مرگِ ایوانِ ایلیچ-انتشازاتِ نیلوفر

مترجم: صالحِ حسینی

۲	مقدمه
۳	صورت ( آلیس مونرو)
۷	واسکا سُرخِه ( ماکسیم گورکی)
۱۴	گل سُرخِی برایِ امیلی ( ویلیام فاکنر)
۱۷	اتاقِ شماره ۶ ( آنتوان چخوف)
۲۵	شِنیل ( نیکلای گوگول)
۲۸	خانه ماتریونا ( آکساندر سولژنیتسن)
۳۸	سوغ ( آنتوان چخوف)
۴۰	کوههای بزرگ (جان اشتاین بک)
۴۵	پیرمرد بر سرِ پُل ( ارنست همینگوی)
۴۷	خانه کاغذی ( نورمن میلر)
۵۲	صبحِ روزِ کریسمس ( فرانک اوکانر)
۵۴	پیرمرد و دریا ( ارنست همینگوی)
۶۱	مارتین کفاش ( ب . ش )
۶۴	موش ها و آدم ها ( جان اشتاین بک)
۷۲	وانکا ( آنتوان چخوف)
۷۵	مرگِ ایوان ایلیچ ( لئون تولستوی)
۸۶	توضیحات
۹۵	فهرست